

آرمان



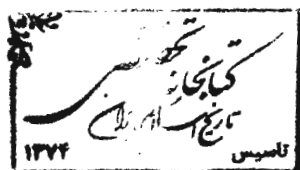


یاد بو جن فرزند تا بگذری

ای حضرت محمد رضا شاه پسر آریامهر شاه ایران

و علیا حضرت فرح پهلوی شهبانوی ایران

آبان، ۱۳۴۶



آریامهر

از: دکتر صادق کیا

انتشارات وزارت فرهنگ و هنر

تهران ، ۱۳۴۶ خورشیدی

چاپخانه وزارت فرهنگ و هنر

دیباچه

به مناسبت فرارسیدن بیست و پنجمین سال شهر یاری و به پاس کوششهای گرانبهای شاهنشاه محمد رضا شاه پهلوی در راه پیشرفت کشور، روز بیست و چهارم شهریور ماه سال ۱۳۴۴ خورشیدی، دو مجلس ایران عنوان «آریامهر» را به پیشگاه این خسرو دادگستر تقدیم نمودند.

چون برگزیدن عنوان برای پادشاهان از آئینهای بسیار کهن ایرانی است و شاهنشاه با پذیرفتن این عنوان زیبا و برازنده يك آئین ملی باستانی را زنده کرده‌اند، شایسته بود که بررسی ویژه‌ای درباره این عنوان و آئین لقب‌نهادن بر شه‌یاران ایران و لقبهای آنان انجام گیرد. نگارنده با سرافرازی این خدمت را به عهده گرفت و بسیار شادمان است که وزارت فرهنگ و هنر هنگام برگذاری جشن فرخنده تاجگذاری این خسرو فرهنگ-پرور حاصل بررسی او را در دسترس دوستاران فرهنگ بیمانند و درخشان ایران می‌گذارد. امید است که سودمند باشد. چنان که در این کتاب دیده می‌شود همه پادشاهان ایران از

گیومرث تا یزدگرد شهریار لقب داشته‌اند و لقبهای آنان همه ایرانی بوده‌است. پس از روائی اسلام بویژه تا سده هفتم هجری نیز بسیاری از کسانی که بر ایران یا بخشی از آن فرمانروائی یافته‌اند لقب داشته‌اند ولی لقبهای آنان ایرانی نبوده‌است. زیاریان، دیلمیان، اصفهبدان طبرستان و استناداران رویان با آن که خود را از ایرانیان نژاده می‌دانستند و به فرهنگ ایران مهر می‌ورزیدند و در نگاهداری آن می‌کوشیدند و نامهای زیبای ایرانی بر فرزندان خود می‌نهادند، لقب ایرانی نداشته‌اند. پس از هزار و سیصد سال این نخستین بار است که شهریار ایران عنوانی ایرانی پذیرفته‌است. این پذیرش نموداری از دل‌بستگی ژرف شاهنشاه ما به زبان و فرهنگ ایران و گذشته تابناک و درخشان آن است.

« آریامهر » به معنی « خورشید آریا » و برازنده چنین پادشاهی است که از گوهر پاک ایرانی است و برای آسایش و پیشرفت و سرفرازی ایرانیان با همه نیرو و توان کوشیده و کارهای بزرگ درخشان انجام داده‌است.

دو سال پیش خلاصه بخشی از این کتاب در مجله هنر و مردم (شماره سی و هفتم، آبان‌ماه ۱۳۴۴ خورشیدی، صفحه ۲-۱۷) نشر یافت و بسیاری از میهن‌پرستان و دانشدوستان خواستار چاپ و نشر متن کامل آن گردیدند. نگارنده خدای را سپاسگزار است که او را به این خدمت کامیاب گردانید.

تهران، مهرماه ۱۳۴۶ خورشیدی

صادق کیا

فهرست

يك	ديباچه
سه	فهرست
۱	آريا
۵۴	مهر
۶۲	لقب نهادن آئين بسيار كهن ايراني است
۶۴	لقبهاي پادشاهان ايران از گيومرث تا يزدگرد شهريار
۶۶	پيشداديان
۶۸	كيان
۶۹	اشكانيان
۷۱	ساسانيان
۷۶	بررسی در برخی از لقبهای پادشاهان
۷۶	گلشاه - گرشاه

۸۲	پیشداد
۹۰	زیناوند - دیوبند
۹۹	نجیب
۱۰۰	شید
۱۰۸	بیوراسپ
۱۱۴	موبد - مؤید
۱۱۸	فرخ داده
۱۲۴	گاو سوار
۱۲۶	گزیده
۱۲۶	پیروز
۱۲۶	آزاده - کم بخت
۱۲۷	دوانباز
۱۳۰	کی
۱۳۷	نمرد
۱۳۹	همایون
۱۳۹	بلخی
۱۴۰	هر بند
۱۴۲	دراز انگل
۱۴۷	چهر آزاد
۱۵۳	لقبهای پادشاهان اشکانی
۱۵۵	شاهنشاه
۱۵۷	جامع
۱۶۱	سابور الجنود
۱۶۴	نبرده

۱۶۴	مردانه .
۱۶۹	بردبار .
۱۷۰	شاهنده .
۱۷۱	سکانشاه .
۱۷۶	نخچیرگان .
۱۷۶	کوهبد . .
۱۷۷	هوبهسنبا .
۱۸۴	نیکوکار .
۱۸۵	کرمانشاه .
۱۸۶	بزه گر .
۱۸۷	دپر . .
۱۸۸	اثیم . .
۱۸۹	گور . .
۱۹۲	سپاهدوست .
۱۹۳	نرم . .
۱۹۴	فرزانه . .
۱۹۴	مردانه .
۱۹۴	گرانمایه .
۱۹۵	نیکرای .
۱۹۵	بریزادریش .
۱۹۷	نگارین .
۱۹۷	ترکزاد .
۱۹۹	پرویز . .
۲۰۱	شیرویه .

۲۰۳	خَرهان
۲۰۴	هجیر
۲۰۵	گشنسپ بنده
۲۰۶	آزمیدخت
۲۰۸	چند یادداشت
۲۱۱	فهرست واژه‌های برگزیده
	نام کتابهایی که در این کتاب به آنها بازگشت داده
۲۱۵	شده‌است

آریا

واژه «آریا» در زبانهای اوستائی، فارسی باستان و سنسکریت (زبان باستانی آریائی‌ان هندوستان) به ترتیب به صورت‌های «ایریه» *airya*، «آریه» *ariya* و «آریه» *arya* بکار رفته است.^۱ معنای اصلی این واژه «آزاده» است و ایرانیان و آریائی‌ان هند که در روزگاران کهن زبانهای آنان به یکدیگر بسیار نزدیک بود خود را به این نام خوانده‌اند. داریوش بزرگ در نوشته‌های نقش رستم و شوش از خود چنین یاد می‌کند:

« من داریوشم، شاه بزرگ، شاه شاهان (شاهنشاه)، شاه سرزمینهای همه‌نژاد، شاه در این بوم (زمین) بزرگ پهناور، پسرویشناسپ، هخامنشی، پارسی، پسر پارسی، آریا (آریائی)، آریاچهر (آریائی‌نژاد) ».

پسر و جانشین او خشایارشان نیز در نوشته تخت جمشید از خود

۱ - نیز در زبان سنسکریت «اریه» *ariya* به معنی «سُرور» و «مهتر» و «آریکه» *âryaka* به معنی «مرد شایسته بزرگداشت و حرمت» است.

چنین یاد می‌کند :

«من خشایارشا هستم ، شاه بزرگ ، شاه شاهان ، شاه سرزمینهای پرنژاد ، شاه دراین بوم بزرگ پهن‌اور ، پسر داریوش ، هخامنشی ، پارسی ، پسر پارسی ، آریا ، آریاچهر» .
 «اریه» در نام «اریارمنه» Ariyâramna پدر نیای داریوش بزرگ دیده می‌شود و «ایریه» در واژه اوستائی «ایرینه» airyana به معنی «ایرانی» ، «آریائی» و در نامهای «آیرینه» و «وئجه» Airyana . vaêjah : ایرانویج (بهترین و مقدس‌ترین بخش ایران و جهان در دیده زردشتیان) و «آیریوشوئه» Airyô . xshutha (کوهی که «آرش» تیرانداز نامی ایران در زمان منوچهر پیشدادی از بالای آن تیری به سوی مشرق انداخت) و «آیریاوه» Airyâva : ایرج (یاری کننده آریا) بکار رفته است .

این واژه را در زبان ایرلندی که هم‌ریشه زبان ماست به صورت airech و aire و به همان معنی «آزاده» می‌بینیم . جزء نخستین نام کشور «ایرلند» که در خود زبان ایرلندی Eire نامیده می‌شود نیز همین واژه است .

«اریه» ، «ایریه» رفته رفته به صورت «ایر» êr درآمد . ایرانیان در نوشته‌های پهلوی ساسانی خود را به این نام و میهن خود را «ایران» êrân (در پهلوی اشکانی «آریان» ، در ارمنی Eran) یا «ایرانشر» êrân shathr (= فارسی «ایران شهر») می‌نامیدند .

ابوالفرج قدامة بن جعفر بغدادی که در سال ۳۲۰ هجری

۱- «اریارمنه» پدر «آرشام» و «ارشام» پدر «ویشتاسپ» و «ویشتاسپ» پدر داریوش است .

در گذشته است در « کتاب الخراج و صنعة الكتابة^۱ » می نویسد :
 « ومعنی ایران نسبةً الى اير و هم القوم الذين اختارهم اير بن
 افریدون بن ویونجهان بن اوشهنج » (ومعنی ایران نسبت است
 به ایر و ایشان آن قومی هستند که ایر^۲ پسر فریدون پسر ویونجهان
 پسر هوشنگ آنان را برگزید) .

« ایران » در زبان پهلوی دو معنی داشت یکی « آریائیان » ،
 « ایرانیان » و دیگر « سرزمین ایران » .

« ایران » از همان واژه « اریه » یا « ایریه » ساخته شده است
 و صورت باستانی آن در زبان فارسی باستان « * آریا نام »
 Ariyānām می بود که جمع « اریه » است (در صورتی که مضاف^۳ الیه
 باشد) . پسوند « آن » هم برای جمع بستن نامها و هم برای ساختن
 نام جای بکار برده شده است و در پایان نامهای ایرانی بسیاری
 از کشورها و شهرها و آبادیها دیده می شود مانند: توران ، یونان ،
 خزران ، گیلان ، گرگان ، دیلمان ، اصفهان (سپاهان) ،
 آذربایجان ، زنجان یا زنگان (جایگاه کان زنگ) ، زاکان
 (جایگاه کان زاگ یا زاج) ، خاوران ، چناران ، آهوان ،
 باجگیران ، آهنگران ، ارسباران ، مازندران ، گلپایگان ،
 هندوکان (= فارسی « هندوان ») که در زبان پهلوی به معنی
 « هندوستان » (و جمع « هندوک » = فارسی « هندو ») است .
 صورت دیگری از ایران « اریان » است که در کتاب « تاریخ

۱ - نگاه کنید به « نبد » من کتاب الخراج و صنعة الكتابة که با « المسالك و الممالك »

این خرداذه چاپ شده است ، لندن ۱۸۸۹ میلادی ، صفحه ۲۳۴ .

۲ - در کتابهای دیگر « ایرج » و گاهی « ایران » آمده است ولی نگاه کنید به فرهنگ

آندراج زیر « ایران » .

سنی ملوك الارض والانبیاء» از حمزه اصفهانی ، دانشمند نامی سده چهارم هجری آمده است . او در صفحه ۶ این کتاب يك بار از «مملکت اریان» یاد می کند و يك بار «اریان» را از امت‌های بزرگ هفتگانه روی زمین می‌شمرد و سپس می‌گوید «الاریان وهم الفرس» (اریان و ایشان پارسیان‌اند) . از این سخن پیداست که او «اریان» را در معنی جمع و به جای «ایرانیان» ، «آریائیان» بکار برده است^۱ .

صورت «اریان‌شهر» نیز به جای «ایران‌شهر» در صفحه ۳۸ کتاب «التنبیه والاشراف» از ابوالحسن علی مسعودی دانشمند دیگر سده چهارم هجری دیده شده است^۲ . «شتر» (= فارسی «شهر») که در واژه پهلوی «ایران شتر» آمده است در آن زبان به معنای کنونی «کشور» (مملکت) است . در زبان پهلوی ساسانی به جای «شهر» (در معنی امروزی آن) «شترستان» (= فارسی «شهرستان» ، «شارستان») بکار برده می‌شد و «کیشور» (= فارسی «کشور») به معنی يك بخش از هفت بخش زمین بود که به عربی اقلیم خوانده شده است . در زبان پهلوی از واژه «ایران‌شتر» «کشور ایرانیان» ، «کشور آریائیان» خواسته و دریافته می‌شد . هنگامی که فردوسی می‌گوید^۳ :

۱- در همین کتاب حمزه اصفهانی صورتهای «ایران» (صفحه ۲۹) و «ایران‌شهر» (صفحه ۲۶) نیز دیده می‌شود .
 ۲- معنی و ریشه‌ای که مسعودی از گفته نبطیان برای «اریان‌شهر» یاد کرده است درست نیست .
 ۳- شماره‌هایی که در زیر بیت‌های شاهنامه آورده می‌شود شماره‌های صفحه‌های آن است .

«همه شهر ایران و توران و چین
به شاهی براو خواندند آفرین»

۱۸۱۵

«همه شهر ایران بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند»

۹۰۰

«همه شهر ایران به تو زنده اند
همه پهلوانان تورا بنده اند»

۲۶۱۹

«به پیوست با شهر ایران سپهر
بر آزادگان برگسترده مهر»

۱۰۶۷

«تورا بانوی شهر ایران کنم
به زور و به دل کار شیران کنم»

۱۶۳۲

«که از شهر توران به روز نبرد
ز کینه بر آرم به خورشید گرد»

۱۲۰۴

«همه شهر ترکان و را بس نبود
چو باب تو اندر جهان کس نبود»

۲۶۲۹

«که ما ز ندران شهر ما یاد باد
همیشه بر و بومش آباد باد»

۳۱۷

«ببازد که ایران و شهر یمن
سراسر بگیرد بدان انجمن»

۲۵۸۷

«به شهر خراسان تن آسان بزی
که آسانی و مهتری را سزی»

۲۷۲۴

و پیش از او ابوشکور بلخی در ستایش پادشاه سامانی می گوید :
«خداوند ما نوح قرخ نژاد

که بر شهر ایران^۱ بگسترده داد»

آشکار است که «شهر» به معنی «کشور» (مملکت) است .
در تاریخ سیستان (صفحه ۶-۷) نیز «شهر ایران» به جای
«ایران شهر» بکار رفته است :

«و به روزگار نوزدهم جهان پهلوان سام نریمان بود
و فریادرس او بود و جهان او را صافی کرد تا باز که افراسیاب
بیرون آمد و دوازده سال شهر ایران بگرفته بود و نریمان و پسرش
سام برو تاختنها همی کردند تا ایران شهر یله کرد و برفت» .

مسعودی در «مروج الذهب» (صفحه ۱۴۰) «شهر» را
به عربی «ملك» معنی کرده است و در واژه «شهریار» (= پهلوی

۱- چنین است در کهن ترین دستنویس لغت فرس اسدی طوسی ولی در چاپ شادروان
عباس اقبال (صفحه ۱۱۵) به جای «شهر ایران» ، «شهر یاران» آمده است که البته درست نیست
و از آن به کتابهای دیگر راه یافته است . نگاه کنید به «احوال و اشعار ابوعبدالله جعفر بن محمد
رودکی سمرقندی» از سعید نفیسی ، جلد سوم ، تهران ، ۱۳۱۹ خورشیدی ، صفحه ۱۲۴۰ .
برای آگاهی از کهن ترین دستنویس لغت فرس نگاه کنید به گفتار نگارنده این کتاب در شماره
سوم از سال سوم مجله دانشکده ادبیات تهران ، زیر عنوان «کهنه ترین دستنویس لغت فرس
اسدی طوسی» .

«شَرذار، شهرذار: دارنده شهر، نگاه دارنده کشور» ،
 «شهربانو»، «شهربانویه»، «شهرروا»، «شهروا»، «شهر-
 گشای» (پادشاه) ، «شهرگیر» (پادشاه) ، «شهرناز» شهررا
 به همین معنی اصلی و کهن آن می بینیم .

در نوشته های پهلوی ساسانی ایرانیان گاهی خود را «ایر»
 er و گاهی «ایرانیک»^۱ êrânîk (= فارسی «ایرانی») و گاهی
 «ایرانشریک» (= فارسی «ایران شهری») خوانده اند .

معنی اصلی «ایر» را پهلوی زبانان می دانستند و گاهی آن را
 باواژه «آزات» (= فارسی «آزاد»، «آزاده») که مترادف آن
 است یاد می کردند (ایرو آزات^۲) و از آن دو همان معنی «ایرانی»،
 «آریائی» را در می یافتند .

فردوسی نیز بارها «آزاده» و «آزاد» و «آزادمرد» را
 به جای «ایرانی» و «آزادگان» را به جای «ایرانیان» بکار برده
 است :

«نماند همی این فرستاده را

نه هندی نه ترك و نه آزاده را»

۲۲۲۹

۱ - گاهی به جای این واژه در نوشته های پهلوی «ایرانك» دیده می شود . نگاه کنید به
 «بند هشن بزرگ»، صفحه ۱۰۷، سطر ۱۰؛ صفحه ۲۱۱، سطر ۱۵؛ صفحه ۲۱۲، سطر ۱۴؛
 صفحه ۲۱۳، سطر ۳۰؛ صفحه ۲۱۴، سطر ۶ و به «یادگار زریر»، صفحه ۶، بند ۴۷؛
 صفحه ۱۳، بند ۹۳ .

۲ - یادگار زریر، صفحه ۱۱، بند ۷۹ . نیز نگاه کنید به گفتار نگارنده زیر عنوان
 «چند واژه از خسرو قبادان و ریدکی» در شماره دوم از سال سوم مجله دانشکده ادبیات تهران .
 درگوش بروجرد و ملایر و آبادیهای پیرامون آنها «ال آزا» (= پهلوی «ایر
 و آزات») به معنی «تندرست» بکار می رود و «آزاد» در فارسی نیز به همین معنی آمده است
 چنان که فردوسی می گوید (صفحه ۲۴) :

برآسوده از داور و گفتگوی

«تن آزاد و آباد گیتی بدوی

«زهرجاکه آمد فرستاده‌ای
ز ترك و ز رومی گرازاده‌ای»

۱۹۸۵

«زمادر همه مرگ را زاده‌ایم
گرایدون که ترکیم ارآزاده‌ایم»

۲۶۲۷

«من از دخت خاقان فرستاده‌ام
نه جنگی کسی‌ام نه آزاده‌ام»

۲۸۲۴

«چو پاسخ ندادند آزاد را
برانگیخت شبرنگ بهزاد را»

۱۵۳۵

«برفت آن گرامی سه آزادمرد
سخن گفت هر یک زننگ و نبرد»

۲۷۵۷

«به گیتی تورا نیست کس هم نبرد
ز رومی و توری و آزادمرد»

۱۶۳۷

«همه پهلوانان آزادمرد
برو خواندند آفرینها بدرد»

۱۴۱۲

«شوم پیش او چون فرستادگان
نگویم به‌ایران به‌آزادگان»

۲۲۲۱

«سیاوش نیم‌تر (نه‌از) پری‌زادگان
از ایرانم از شهر آزادگان»

۱۰۷۷

«به‌پیوست با شهر ایران سپهر
بر آزادگان برگسترده مهر»

۱۰۶۷

«بخفتند ترکان و آزادگان
جهان شد جهانجوی را رایگان»

۲۶۱۰

«از آزادگان این نباشد شگفت
ز ترکان چنین یاد نتوان گرفت»

۴۶۲

«به آزادگان گفت ننگ است این
که ویران بود روی ایران‌زمین»

۲۳۲۹

«ز جهرم بیامد به شهر صطخر
که آزادگان را بدان بود فخر»

۱۷۹۳

«فرستاد بر هرسوئی دیدبان
چنان چون بد آئین آزادگان»

۱۵۲۱

«از آزادگان بندگان خواست کرد
کس او را نبد در جهان هم‌نبرد»

۲۷۲۲

۱ - در این بیت و بیت پس از آن «شهر» به معنی «کشور» است.

« زخاقان کرانه گزیدی سزید
که رای تو آزادگان را گزید»

۲۸۴۳

« یکی مردم ای شاه بازارگان
پدر ترك و مادر ز آزادگان»

۱۶۱۱

« پس آزادگان این سخن را بنیز
نه برداشتند ایچ گونه به چیز»

۱۵۳۸

« بهر کار مارا زبون بود روم
کنون بخت آزادگان گشت شوم»

۱۷۹۳

« نه برده است شویش نه بازارگان
بدین بوم ایران و آزادگان»

۳۱۳۹

« دگر گونه شد چرخ گردان به چهر
ز آزادگان پاك ببرد مهر»

۲۹۶۴

« شب تیره از دست آزادگان
بشد نامداری چنین رایگان»

۱۳۱۵

۱ - نیز در نظر گرفته شود این بیت ناصر خسرو (صفحه ۲۸۹) :
«من از پاك فرزند آزادگانم نگفتم که شاپور بن اردشیرم»
و این بیت رودکی در ستایش پادشاه سیستان (صفحه ۵۰۷) :
«شادی بوجعفر احمد بن محمد آن مه آزادگان و مفضل ایران»

فردوسی «آزادبوم» رانیز به جای «ایران» بکاربرده است
و این باز نشان می دهد که او معنی «ایران» را می دانسته است^۱ :

«برفتند از آن بوم تامرز روم
پراگنده گشتند از آزادبوم»

۲۷۲۷

در عربی نیز «ایرانیان» را «احرار» (آزادگان) خوانده اند .
در «مختصر کتاب البلدان» از «ابوبکر احمد بن ابراهیم همدانی»
معروف به «ابن الفقیه» (صفحه ۳۱۷) چنین آمده است :

«اما مردمان پارس (ایران) در روزگار گذشته از نظر
پادشاهی (کشور) بزرگترین ، از نظر دارائی دارنده ترین ، از نظر
توانائی تواناترین ملتها بودند و عربها آنان را احرار (آزادگان)
می نامیدند زیرا که دیگران را به بندگی و خدمتگزاری خویش
درمی آوردند و خود به بندگی و خدمتگزاری در نمی آمدند» .

در کتاب «الفصل فی الملل والاهواء والنحل» از «ابن حزم
اندلسی ظاهری» که در سال ۴۵۶ هجری در گذشته است (جلد دوم،
صفحه ۱۱۵) چنین آمده است :

-
- ۱- در شاهنامه «آباد بوم» نیز به معنی «ایران» بکاررفته است :
«بیامد پر اندیشه ز آباد بوم همی رفت هم زین نشان تا به روم»
۲۰۳۷
- «بخرم هرآنچم بیاید ز روم برم سوی ایران به آباد بوم»
۲۰۳۸
- «چوما بازگردیم از این مرز روم سپاه اندر آید به آباد بوم»
۱۷۶۸

«پارسیان (ایرانیان) از پهناوری کشور و زبردستی بر همه ملتها و بزرگی منزلت در پایگاهی بودند که خود را احرار و ابناء^۱ می‌نامیدند و مردمان دیگر را بنده خود می‌شمردند» .
در فارسنامه «ابن بلخی» (صفحه ۴) چنین آمده است :
« و همیشه مردم پارس را احرار الفارس نوشتندی یعنی آزادگان پارس^۲ » .

در این بیت ابودؤاد حارثه بن الحجاج الایادی^۳ از شاعران روزگار جاهلی عرب «بنی احرار» به معنی ایرانیان آمده است^۴ :

« فنازعنا بنی الاحرار حتی

علفنا الخیل من خضرالسواد^۵ »

در بیت زیر که در «تاریخ طبری» (جلد دوم ، صفحه ۲۱۲) از «اعشی» آورده شده نیز «بنی الاحرار» به معنی «ایرانیان»

۱- این «ابناء» که نسبت به آن «ابناوی» است صورت کوتاه «ابناء الاحرار» (فرزندان آزادگان ، فرزندان ایرانیان) یا «ابناء الفرس» (فرزندان پارسیان ، پارسی‌زادگان) یا «ابناء فارس» (فرزندان پارس ، فرزندان ایران) گمان شده است ولی در این عبارت «ابن حزم» و در آنچه خواهد آمد با «احرار» مترادف دیده می‌شود . شاید «زادگان = آزادگان» یا «زادان = آزادان» را به «ابناء» ترجمه کرده باشند . در نظر گرفته شود «زاد : آزاده و زاده و فرزند» ، «زاد سرو = آزاد سرو» ، «زاد مرد = آزاده مرد» ، «چهر زاد = شهر زاد = چهر آزاد = آزادچهر» ، «زاد بخت = آزاد بخت» ، «زادویه = آزاد به» ، «زاد مهر = آزاد مهر» و «زاد» در نامهایی مانند «زادسپرم» ، «زادهرمز» ، «زادشرخ» .

۲- گمان ابن بلخی که فارس را استان فارس پنداشته درست نیست و اینجا فارس به معنی ایران است .

۳- نگاه کنید به «الشعر و الشعراء» ، صفحه ۱۶۱ - ۱۶۳ و به «الآغانی» ، جلد پانزدهم ، صفحه ۹۱ - ۹۶ .

۴- نگاه کنید به «التنبيه والاشراف» ، صفحه ۲۰۵ .

۵- پس نزاع کردیم با فرزندان آزادگان تا آن که به اسبان خود از گیاهان سرزمین سواد خوراک دادیم .

بکار رفته است^۱ :

« اتانا عن بنی الاحرا رقول "لم یکن آمما" »

در همین صفحه از تاریخ طبری و در صفحه پیش از آن شعرهایی از «بکیر^۳» و «اعشی بنی ربیع» یاد شده که در آنها نیز «بنی الاحرار» و «احرار» به معنی «ایرانیان» آمده است .
«بشار بن برد طخارستانی» شاعر ایرانی نژاد سده دوم هجری در بیت زیر به نژاد خویش نازیده و خود را از «بنی الاحرار» (فرزندان آزادگان ، فرزندان ایرانیان) شمرده است . او در این بیت با يك عرب بیابانی خود پسند سخن می گوید^۴ :

«تفاخر یا ابن راعیه و راع

بنی الاحرار حسبك من خسار^۵»

و همین شاعر در چکامه دیگری که در آن از ایرانیان ستایش کرده است چنین می گوید^۶ :

«اتا سراته بنی احرار وقرنا

رکض الجیاد و هز المنصل البادی^۷»

«ابونواس» شاعر نامی ایرانی نژاد روزگار هرون الرشید

۱ - نیز نگاه کنید به دیوان او ، صفحه ۲۰۴ .

۲ - رسید از ایرانیان به ما سخنی که چیز کمی نبود .

۳ - نیز نگاه کنید به «الآغانی» (جلد بیستم ، صفحه ۱۳۹) به شعرهای «بکیر بن الاصم» .

۴ - الآغانی ، جلد سوم ، صفحه ۳۳ .

۵ - می نازی ای شبانزاده (پسر زن و مرد چوپان) به فرزندان آزادگان ، همین برای [دانستن] گمراهی تو بس است .

۶ - دیوان بشار ، جلد دوم ، صفحه ۳۰۱ .

۷ - ما بزرگان فرزندان آزادگان (ایرانیان) هستیم که تاختن اسبان نیکو روی و جنبانیدن شمشیر برهنه ما را بزرگ داشته است .

خلیفه عباسی نیز در شعرهای زیر «ایرانیان» را «احرار» و «بنی الاحرار» خوانده و در ستایش آنان گفته است^۱:

«ولفارس الاحرار انفس انفس»

و فخارهم فی عشرة معدوم^۲

۱۹۳

«ببلدة لم تصل کلب بها طنباً

الی خباء ولاعبس وذبیان»

«لیست لذهل و لا شیبانها وطناً

لکنها لبنی الاحرار اوطان»

«ارض تبنی بها کسری دسا کره

فما بها من بنی الرعاء انسان»

۱۲۷

این سه بیت ابونواس به صورت زیر در «العقد الفرید» (جلد سوم، صفحه ۴۰۹) آمده ولی نام گوینده آن یاد نشده است:

«فی بلدة لم تصل عکل بها طنباً

و لا خباء و لا عک و همدان»

«ولالجرم و لا بهراء من وطن

لکنها لبنی الاحرار اوطان»

۱- این شعرهای ابونواس از راهنمایی دوست دانشمند آقای مجتبی مینوی استاد دانشگاه تهران به دست آمد.

۲- و پارسیان آزاده را گر انما به ترین جانهاست و نازش ایشان در آمیزش نابوداست.

«ارض» بینی بها کسری مساکنه

فما بها من بنی اللخناء انسان^۱

«اسحق بن ابراهیم بن ماهان بن بهمن موصلی» دانشمند و شاعر و موسیقی دان نامی سدهٔ دوم و سوم هجری در دو بیت زیر خود را از نژاد احرار (آزادگان، ایرانیان) شمرده و بدان نازیده است^۲:

«اذا كانت الاحرار اصلی و منصبی

و دافع ضیمی خازم و ابن خازم»

«عطست بانف شامخ و تناولت

یدای الثریا قاعداً غیر قائم^۳»

«مهیار دیلمی» شاعر ایرانی نژاد سدهٔ پنجم هجری ملت خود (پارسیان، ایرانیان) را «احرار» خوانده است^۴:

۱ - کلب، عبس، ذبیان، ذهل، شیبان، عکل، عک، همدان، جرم، بهراء از قبیله‌ها و طایفه‌های عرب‌اند و معنی شعرها این است:

«در شهری که کلب و عبس و ذبیان (یا عکل و عک و همدان) در آن ریسمانی به‌خیمه بستند (در شهری که هرگز عربها در آن چادر نزدند)».

«قبیلهٔ ذهل و تیرهٔ شیبان آن قبیله در آن جای زیستی ندارند ولی آنجا برای فرزندان آزادگان (ایرانیان) میهنها (زیستگاهها) است».

«سرزمینی است که در آن خسرو (پادشاه ایران) کوشکهای خود را برآورد و در آن از گولزادگان (احمقزادگان) کسی نیست».

در «عقدالفرید» آمده است که «بنی‌الاحرار» به معنی «عجم» است و «بنی‌اللخناء» (بنی‌الرغناء) به معنی «عرب».

۲ - الاغانی، جلد پنجم، صفحهٔ ۵۳.

۳ - هرگاه نژاد و اصل من از آزادگان باشد و کسی که ستم را از من دور می‌دارد خازم و پسر خازم باشد با بینی بلند عطسه می‌کنم (می‌نازم، به‌خود می‌بالم) و دو دست من درحالی که نشسته‌ام و نه ایستاده به‌ستارگان پروین می‌رسد.

۴ - جلد اول دیوان او، صفحهٔ ۴۰۶.

«اصبحتُ عبداً باختيارى له
 و فارسٌ قومى احراراً»
 نیز در نظر گرفته شود «احرار فارس» در چکامه‌ای که
 «لقیط بن معمر^۲» از شاعران روزگار جاهلی عرب^۳ برای آگاه
 کردن قبیله خود «ایاد» از روانه شدن سپاه ایران به سوی آنان
 سروده است و در زیر چند بیت از آن آورده می‌شود:
 «یالھف قومى ان کانت امورکم
 شتى و ابرم امر الناس واجتمعا»
 «الاتخافون قوماً لا ابالکم
 امسوا اليکم کامثال الدبا سرعا»
 «احرار فارس ابنا الملوك لهم
 من الجموع جموع تزدهى القلعا»
 «فهم سراع اليکم بين ملتقط
 شوکاً و آخر یجنى الصاب والسلعاً»

۱ - به خواست خود بنده او شدم اگرچه (با آن که) پارسیان که قوم من هستند آزاده‌اند
 (آزادگانند).
 همچنین نگاه کنید به دیوان مهیار، جلد نخست، صفحه‌های ۴۰۳ و ۴۱۹؛ جلد دوم،
 صفحه ۹۰.
 ۲ - یا «یعر» . نگاه کنید به «الآغانی» (جلد بیستم، صفحه ۲۳) و «الشعر و الشعراء»
 (صفحه ۱۲۹).
 ۳ - «ابن الاثیر» در «الکامل فی التاریخ» (جلد نخست، صفحه ۳۹۳ - ۳۹۴) و
 «مسعودی» در «مروج الذهب» (جلد نخست، صفحه ۲۹۵ - ۲۹۶) و «التنبیه والاشراف»
 (صفحه ۲۰۵) او را همزمان شاپور ذوالاکتاف شمرده‌اند ولی «ابن قتیبه» در «الشعر و الشعراء»
 او را همزمان خسرو انوشیروان دانسته است. نیز نگاه کنید به «تاریخ یعقوبی» (جلد نخست،
 صفحه ۲۲۵ - ۲۲۶) و «الآغانی» (جلد بیستم، صفحه ۲۳).
 ۴ - نگاه کنید به «الشعر و الشعراء» (صفحه ۱۳۰) و به «مروج الذهب» (جلد نخست،
 صفحه ۲۹۶) و «التنبیه والاشراف» (صفحه ۲۰۵). برای معنی این بیت آخر نگاه کنید به
 «المعانی الکبیر» از «ابن قتیبه» (جلد دوم، صفحه ۱۰۵۵).

نیز نگاه کنید به «الآغانی» (جلد بیستم ، صفحه ۱۳۵ و ۱۳۶) و «دیوان بحتری» (جلد دوم ، صفحه ۱۵۲). همچنین در نظر گرفته شود عنوان «حرّ الاحرار^۲» برای «دارای کیانی» در «تاریخ طبری» (جلد نخست، صفحه ۵۷۵) و «الکامل فی التاریخ» (جلد نخست ، صفحه ۲۸۴) و «غرر اخبار ملوک الفرس وسیرهم» (صفحه ۴۰۹).

ایرانیانی که در زمان خسرو انوشیروان به یمن رفتند نیز در عربی «بنو الاحرار» و «احرار» خوانده شده‌اند. این ایرانیان را خسرو با کشتی به یاری یک شاهزاده یمنی به نام سیف بن ذی یزن برای پیرون راندن حبشیان که سالها بود که بر یمن دست یافته بودند و بر آن فرمانروائی می کردند به آن سرزمین فرستاد و آنان پس از شکست دادن سپاه حبشی به فرمان شاهنشاه بزرگ خود بر سر سیف بن ذی یزن تاج نهادند. پس از این پیروزی و بازگشت شهر یاری و تاجگذاری فرستادگان عربها و بزرگان و شاعران آنها برای تبریک به درگاه شاه نو آمدند. یکی از این بزرگان «عبدالمطلب» جد پیغمبر اسلام و یکی از این شاعران «ابوالصلت ثقفی^۳» بود. سخنانی که عبدالمطلب به شاه گفته در تاریخها یاد

۱- در بیت زیر :

«انجته احرار فارس خیرا»

بیت و البیت خیره احراء»

۲- «آزاده آزادگان» به معنی «سرور و بزرگ آزادگان» است مانند «شاه شاهان» و «موبد موبدان». سنجدیده شود با «مه آزادگان» در این بیت رودکی در ستایش پادشاه سیستان (صفحه ۵۰۷) :

«شادی بوجعفر احمد بن محمد

آن مه آزادگان ومفخر ایران»

۳- برخی به جای این شاعر پدر او «ابو ربیعه» و برخی دیگر پسر او «امیه بن ابی الصلت» را یاد کرده‌اند.

شده^۱ و چکامه شیوائی که ابوالصلت سروده و در آن داد سپاسداری
از ایرانیان داده این است^۲:

« لیطلب الوتر امثال ابن ذی یزن
اذ ریّم البحر^۳ للاعداء احوالا
« فَاَمَّ^۴ قیصر لما حان رحلته^۵
فلم یجد عنده النصر الذی سالا
« ثم انتحی نحو کسری بعد سابعة
من السنین یهین النفس و المالا

۱- از سخنان اوست: «تو ای پادشاه سر عربها و بهار آنهائی آن بهاری که از او
فراخالی می یابند و تو ای پادشاه آن سرور عربهایی که از او فرمانبرداری می کنند و آن ستون
آنهائی که بر آن تکیه می کنند». نگاه کنید به «مروج الذهب» (جلد دوم، صفحه ۲۰۶-۲۰۷)
و به «الاغانی» (جلد شازدهم، صفحه ۷۳) و به «التیجان» (صفحه ۳۰۷-۳۰۸) و به «ملوک
حمیر و اقیال الیمن» (صفحه ۱۵۲ به بعد) و به «عقد الفرید» (جلد دوم، صفحه ۲۴ به بعد).

۲- متن این چکامه در کتابها کم و بیش بایکدیگر فرق دارد. آنچه در بالا آورده شده
از روی «مروج الذهب» (جلد دوم، صفحه ۲۰۷-۲۰۸) و «التیجان» (صفحه ۳۰۶ و ۳۰۷)
و «ملوک حمیر و اقیال الیمن» (صفحه ۱۵۵-۱۵۶) و «تاریخ طبری» (جلد دوم، صفحه
۱۴۷-۱۴۸) و «تاریخ بلعمی» (صفحه ۱۰۳۴-۱۳۰۶) و «غرر اخبار ملوک الفرس» (صفحه
۶۱۸-۶۱۹) و «السیرة النبویة» از «ابن هشام» (جلد نخست، صفحه ۶۵-۶۶) و «الشعر
والشعراء» از «ابن قتیبه» (جلد نخست، صفحه ۳۷۱-۳۷۲) و «السیرة النبویة» از «ابوالفداء
اسماعیل بن کثیر» (جلد نخست، صفحه ۴۵-۴۶) و «الاغانی» (جلد شازدهم، صفحه ۷۳)
و «المختصر فی اخبار البشر» از «ابوالفدا» (جلد نخست، صفحه ۶۸-۶۹) و «تاریخ یعقوبی»
(جلد نخست، صفحه ۲۰۰) و «البدء والتاریخ» (جلد سوم، صفحه ۱۹۴) و «العقد الفرید»
(جلد دوم، صفحه ۲۳-۲۴).

۳- یا چنان که در برخی از کتابها آمده: «ریّم فی البحر».

۴- در «التیجان» (صفحه ۳۰۶) و در «السیرة النبویة» از «ابن هشام» و «ابن کثیر»:
«یّم».

۵- در بیشتر کتابهایی که یادش به جای این مصراع «اتی هرقل و قد شالت نعماته» (یا
نعامتهم) آمده است که می توان آن را چنین معنی نمود: «چون بزرگی و عزّت او بر باد
رفت به نزد هرقل آمد» ولی چون «هرقل» (هراکلیوس) پس از این زمان به پادشاهی رسیده
است این صورت درست به نظر نمی رسد.

«حتی اتی بینی الاحرار یقدمهم
 تخالهم فوق متن الارض اجبالا»
 «من مثل کسری شهنشاه الملوك له
 او مثل وهرزیوم الحرب اذصالا»
 «لله درهم من عصبه خرجوا
 ما ان ترى لهم فی الناس امثالا»
 «لا یفخرون وان جئت مفاخرهم
 فلا ترى فیهم^۱ فی الطعن میالا»
 «بیض مرآزبه غلب اساوره
 اسد تربب فی الغیضات اشبالا»
 «ارسلت اسداً علی سود الكلاب فقد
 امسى شریدهم فی الارض قلالا»
 «فاشرب هنیئاً علیک التاج مرتفقاً
 فی رأس غمدان داراً منك محلالا»
 «قصر بناء ابوك القیل ذویزن
 فهل ترى احداً نال الذی نالا»
 «ثم اطل بالمسك اذشالت نعماتهم
 واسبل الیوم فی بردیک اسبالا»
 «تلك المکارم لاقعبان من لبن
 شیياً بماء فعادا بعد ابوالا^۲»
 «کینه خواهی را باید کسانی مانند پسر ذی یزن کنند که سالها
 او برای (به سبب ، از دست) دشمنان در دریا بسربرد» .

۱- در اصل : «منهم» .

۲- از روی کتابهایی که یادشد می توان یکی دو بیت دیگر بر این چکامه افزود .

«چون زمان کوچ او فرارسید آهنک قیصر کرد ولی یاری را که می خواست نزد او نیافت» .
 «آنگاه پس از هفت سال آهنک [درگاه] خسرو کرد و او (سیف) جان و مال را خوار می داشت» .
 «تا آن که فرزندان آزادگان (ایرانیان) را [به یمن] آورد و خود پیشاپیش آنان بود . پنداشتی که آنان کوهها هستند بر پشت زمین» .
 «کیست برای او (سیف) مانند خسرو شاهنشاه پادشاهان^۱ یا مانند وهرز هنگامی که روز جنگ تاخت برد (حمله کرد) .
 «خداوند نیکی دهد گروهی را که بیرون آمدند . مانند ایشان را در میان مردمان نخواهی دید» .
 «نازش نمی کنند اگر چه مایه های نازش آنان بزرگ باشد پس کسی را نمی بینی که به طعن^۲ کردن ایشان مایل باشد» .
 «آنان مرزبانان^۳ سپیدروی^۴ ، سوارکاران چیره و دلاور^۵ و شیرانی هستند که فرزندان خود را در بیشه ها می پرورند» .
 «برسگان سیاه شیرانی رها کردی (سردادی) که رانندگان آنان [به هر سوی] در زمین گریزان گردیدند» .

۱ - اگر متن چنان که در برخی از کتابها آمده «من مثل کسری فتی دان الملوكه» باشد معنی چنین می شود: «کدام جوانمرد مانند خسرو است که پادشاهان فرمانبردار او باشند» .

۲ - «طعن» در عربی به معنی «رنجانیدن به سخن و طعن کردن در حسب و دین» نیز بکار رفته است .

۳ - «مرزبان: رئیس فارسیان و مهتر آنها» (منتهی الارب) .

۴ - روسفید، آبرومند، سرافراز، پاکدامن .

۵ - «اساوره» جمع «اسوار» است که همان «سوار» فارسی است و در عربی به معنی «قائد فارسیان و خادم اسب و مرد ماهر در تیراندازی و سوارکار نیکو» بکار رفته است . «غلب» جمع «آغلب» به معنی «شیر بیشه» ، مرد چیره و سطرگردن دلاور» است .

«پس اینک که تاج بر سرداری و بر بالای غمدان، آن خانه‌ای که به سبب تودر آن مردمان بسیار فرود می‌آیند، تکیه زده‌ای می‌گوارا بنوش» .

«[غمدان] همان کاخی است که پدر تو شاه ذویزن آنرا ساخت . آیا کسی را می‌بینی که به آنچه او رسید (دست یافت) رسیده باشد» .

«چون [دشمنان] برافتادند خویشان را مشک اندود کن و در دو جامه بردی خود امروز دامن کشان بخرام» .
«این است بزرگواربها نه دو کاسه شیر به آب آمیخته که پس از چندی گمیز گردد» .

چنان که دیده شد در چکامه بالا ایرانیانی که باسیف بن ذی‌یزن به یمن رفته‌اند «بنو الاحرار» خوانده شده‌اند .
خود سیف بن ذی‌یزن در چکامه زیر که درباره جنگ با حبشیان و راندن آنان از یمن سروده ایرانیان را ستوده و از آنان به نام «احرار» یاد کرده است^۱ :

«ولقد سموت الی الجبوش بعصبة

ابناء کل غضنفر اسوار»

«من کل ایض فی الحروب کأنه

اسد بیبیشه شابک الاظفار»

«خیمت فی لجج البحار فلم یکن

للناس غیر ترجم الاخبار»

«قالوا ابن ذی‌یزن یشیر الیکم

فحذار منه ولات حین حذار»

۱ - نگاه کنید به «ملوک حمیر و اقبال الیمن»، صفحه ۱۵۱ - ۱۵۲ .

«والعام عام قدومه ولعلّه
 نابت علیه نواب الاقدار»
 «حتی اذا امنوا المغار علیهم
 وافیت بین کتاب الاحرار»
 «مازلت اقتل فلّهم وشریدهم
 حتی اقتضیت من العبید بشاری»

او چنین می گوید :

«هر آینه حمله بردم به حبشیان به یاری گروهی [فراهم
 آمده] از فرزندان شیران سوارکار^۱ .
 «ازهر سپیدروئی^۲ در جنگها که گوئی شیری است دریشه
 چنگال درهم آورده» .
 «ماندم در میانه های دریاها ، پس مردمان را کاری جز گفتن
 خبرهای بی بنیاد نبود» .
 «گفتند که پسر ذی یزن به سوی شما می آید پس پرهیزید
 از او و زمان ترس و پرهیز نبود (فرصت از دست رفته بود)» .
 «وامسال سال آمدن اوست و شاید که مصائب سر نوشتها
 بر او فرود آمده باشد^۳» .
 «تا آن که از تاختن من بر خود بی ترس و بیم شدند آنگاه
 من میان لشکرهای آزادگان در رسیدم» .
 «پیوسته گریختگان و رانندگان ایشان را می کشتم تا کین
 خود را از بندگان باز خواستم» .

۱- برای معنی «سوار» نگاه کنید به ترجمه چکامه ابوالصلت ثقفی که پیش از این آورده شد .

۲- روسفید ، سرافراز ، سربلند ، پاکدامن .

۳- شاید که دچار مصیبت های سر نوشتها شده باشد .

«عدی بن زید حیری» از شاعران روزگار جاهلی عرب نیز در چکامه‌ای از رفتن سپاه ایران به یمن یاد کرده و در آن ایرانیان را «بنی الاحرار» خوانده است. چند بیت زیر از آن چکامه است:

«ما بعد صنعاء کان یعمرها
 ولایة ملک جزلہ مواهبها»
 «رفّعها من بنی لدی قزح ال
 مزن و تندی مسکاً محاربها»
 «محفوفة بالجبال دون عراق
 کائد ما ترتقی غواربها»
 «یأنس فیها صوت النهام اذا
 جاوبها بالعشی قاصبها»
 «ساقت الیها الاسباب جند بنی ال
 احرار فرسانها مواکبها»
 «وفوزت بالبغال توسق بال
 حتف و تسعی بها توالبها»
 «حتی رأها الاقوال من طرف ال
 منقل مخضرةً کتائبها»
 «یوم ینادون آل بربر وال
 یکسوم لایفلتن هاربها»
 «فکان یوم باقی الحدیث وزا
 لت امّة ثابت مراتبها»

۱ - نگاه کنید به «السیرة النبویة» از «ابن هشام» (جلد نخست، صفحه ۶۷-۶۸) و از «ابن کثیر» (جلد نخست، صفحه ۴۶-۴۷) و به «شراء النصرانیة» (جلد نخست، صفحه ۴۵۷-۴۵۹).

«و بدل الفیج بالزرافة وال

ایام جون جمّ عجائبها»

«بعد بنی تبّع نخاورة

قد اطمانت بها مرزبها»

«ابن خردادبه» در «المسالک والممالک» (صفحه ۱۴۵)

نوشته است که بردروازه شهر ظفار^۱ این نوشته پیدا شد:

«لمن ملک ظفار، لحمیر الاخیار، لمن ملک ظفار، لحبشة

الاشرار، لمن ملک ظفار، لفارس الاحرار، لمن ملک ظفار،

لقریش التجار، لمن ملک ظفار، لحمیر یحار» .

برگردانده این نوشته به فارسی این است:

«از آن کیست پادشاهی (کشور) ظفار، از آن حمیریان

نیک، از آن کیست پادشاهی ظفار، از آن حبشیان بد، از آن

کیست پادشاهی ظفار، از آن پارسیان آزاده، از آن کیست

پادشاهی ظفار، از آن قریشیان بازرگان، از آن کیست پادشاهی

ظفار، به حمیریان بازمی گردد» .

«ابوالحسن علی بن الحسین المسعودی» در «مروج الذهب»

(جلد دوم، صفحه ۲۱۱) درباره همین نوشته می گوید که بردروازه

ظفار به خط کهن بر سنگ سیاهی این شعر نوشته بود:

«یوم شیدت ظفار قیل لمن اذ

ت فقالت لحمیر الاخیار»

«ثمّ سیلت ما بعد ذاک فقالت

انّ ملکى للاحبش الاشرار»

۱- نام شهری نزدیک صنعاء پایتخت یمن که زیستگاه شاهان حمیری بوده است .

« ثمَّ سیلت مابعد ذاك فقالت
 انَّ ملكی لفارس الاحرار»
 « ثمَّ سیلت مابعد ذاك فقالت
 انَّ ملكی الی قریشالتجار»
 « ثمَّ سیلت مابعد ذاك فقالت
 انَّ ملكی لحمیر سحارا»

برگرداندهٔ این شعر به فارسی چنین است:
 «روزی که ظفار ساخته شد به او گفتند که از آن کیستی،
 گفت از آن حمیریان نیکوکار».

«سپس از او پرسیدند، پس از آن [از آن که خواهی بود]،
 گفت پادشاهی من از آن حبشیان بدکار است (خواهد بود)».
 «سپس از او پرسیدند، پس از آن، گفت که پادشاهی من
 از آن پارسیان آزاده است».

«سپس از او پرسیدند، پس از آن، گفت که پادشاهی من
 از آن قریشیان بازرگان است».
 «سپس از او پرسیدند، پس از آن، گفت که پادشاهی من
 به حمیریان بازخواهد گشت».

«یاقوت حموی» در «معجم البلدان» (جلد دوم، صفحهٔ
 ۷۲۱-۷۲۲)، زیر «ذمار» که نام دهکده‌ای نزدیک شهر صنعاء
 پایتخت یمن و به گفتهٔ برخی نام اصلی خود آن شهر است می‌نویسد:
 «هنگامی که قریش در روزگار جاهلی خانهٔ کعبه را ویران

۱- چنین است در اصل. در چاپ سال ۱۹۶۵ بیروت (در چاپخانهٔ «دارالاندلس»):
 صحار. گمان می‌شود که صورت درست آن «ستحار» است.
 پس از این بیت دو بیت دیگر نیز در «مروج الذهب» آمده است.

کردند در پی آن سنگی پیدا شد که بر آن به خط مسند نوشته شده بود : لمن ملك ذمار ، لحمير الاخيار ، لمن ملك ذمار ، للحبشة الاشرار ، لمن ملك ذمار ، لفارس الاحرار ، لمن ملك ذمار ، لقریش التجار ، ثم حار محار آی رجع مرجعاً .

همین دانشمند در همین کتاب (جلد سوم ، صفحه ۵۷۶ - ۵۷۷) ، زیر «ظفار» می گوید :

«بر پایه های باره ظفار این نوشته پیدا شد : لمن ملك ظفار ، لحمير الاخيار ، لمن ملك ظفار ، للحبشة الاشرار ، لمن ملك ظفار ، لفارس الاحبار (الاحرار) ، لمن ملك ظفار ، لحمير ستجار ، ای يرجع الى اليمن» .

در «التیجان» (صفحه ۱۴۵ - ۱۴۶) آمده است که در زمان پادشاهی «عمرو ذی الانعار» باد بسیار سختی در یمن وزید و منبر هود پیغمبر را از زیر کوهی ریگ بیرون آورد . در دست راست این منبر ستونی از جزع^۲ سرخ پیدا شد که بر آن به خط مسند نوشته بود :

«لمن ملك ذمار ، لحمير الاخيار ، لمن ملك ذمار ، للحبشة الاشرار ، لمن ملك ذمار ، لفارس الاحرار ، لمن ملك ذمار ، لقریش التجار» .

سپس نویسندۀ «التیجان» می گوید که گفته اند که خود هود آنرا نوشته و از راه وحی به آن پی برده بود^۳ .

۱ - این پادشاه پیش از «بلقیس» (ملکه سبا) فرمانروائی داشت .

۲ - سنگی است سیاه و سفید که آنرا در فارسی «مهره یمانی» و «مهره سلیمانی» می خوانند .

۳ - نیز نگاه کنید به «ملوك حمير واقبال اليمن» ، صفحه ۵ .

«ابن هشام» در «السيرة النبویة» (صفحة ۷۰) نوشته است :
 «قال ابن اسحاق : و كان في حجر باليمن ، فيما يزعمون
 كتاب ، بالزبور كتب في الزمان الاول^۱ : لمن ملك ذمار ،
 لحمير الاخير ، لمن ملك ذمار ، للحبشة الاشرار ، لمن ملك ذمار ،
 لفارس الاحرار ، لمن ملك ذمار ، لقريش التجار^۲ .»

این نوشته هرجا و هر زمان که پیدا شده باشد نشان می دهد که
 عربها ایرانیان را «فارس الاحرار» (پارسیان آزاده) می نامیدند.
 ابوالفرج اصفهانی در «الآغانی» (جلد شاتزدهم ، صفحه
 ۷۳) پس از آوردن چکامه امیه بن ابی الصلت در ستایش سیف بن
 ذی یزن^۳ می گوید که «بنو الاحرار» که امیه در شعر خود یاد کرده
 پارسیانی (ایرانیانی) هستند که با سیف بن ذی یزن به یمن آمدند
 و تا کنون (سده چهارم هجری) در صنعاء «بنو الاحرار» و در یمن
 «ابناء» و در کوفه «احامرة^۴» و در بصره «اساوره^۵» و در جزیره

۱- در «ناسخ التواریخ» (جلد دوم ، صفحه ۴۰۴) این عبارت بدین صورت به فارسی
 برگردانیده شده است :

«در زمان باستان در مملکت یمن این کلمات را بر سنگی رسم کرده بودند و آن را از زبور
 داود مستفاد می دانستند . «زبور» که در عربی به معنی «نوشته» و «کتاب داود نبی» آمده است
 گویا در عبارت بالا به معنی «خط کهن» است (مانند «مسند») .»

۲- نیز نگاه کنید به «السيرة النبویة» از «ابن کثیر» ، صفحه ۵۰ و «البدایة
 و النهایة» ، جلد دوم ، صفحه ۱۹۸ .»

دوست دانشمند آقای مجتبی مینوی نگارنده را از بودن این روایت در «السيرة النبویة»
 ابن هشام آگاه کردند . از ایشان سپاسگزارم .»

۳- نگاه کنید به همین کتاب ، صفحه ۱۸-۱۹ .»

۴- «خوارزمی» در «مفاتیح العلوم» (صفحه ۷۳) نوشته است : «الحمراء : هم الاعاجم»
 (حمراء : ایشان عجمیان اند) . در «فتوح البلدان» (صفحه ۳۴۳) آمده است که عربها عجم را
 «حمراء» (سرخ) می نامند . در «کشف اللغات» آمده است : «احمر : بالفتح ، سرخ و عجم ،
 قوله عليه السلام ، بشت الى الاسود و الاحمر [ای] الى العرب والعجم (مبعوث شدم به سیاه و سرخ
 یعنی به عرب و ایرانی) .» در «اخبار الطوال» (صفحه ۲۸۸ و ۲۹۳) آمده است که فرزندان
 برای بازمانده پانویس نگاه کنید به پانویس صفحه ۲۸ .»

«خضارمة» و در شام «جراجمة» نامیده می‌شوند .

بازمانده پانویس صفحه ۲۷ :

ایرانیانی که در کوفه بودند «حمره» نامیده می‌شدند. در «شرح قاموس» و «منتهی الارب» «حمره» بمعنی «عجم» و «احامرة» بمعنی «قومی از عجم که به بصره فرود آمدند» یاد شده است. نیز نگاه کنید به «لسان العرب» زیر ماده «حمر» و به «الكامل» از «ابوالعباس المبرّد»، جلد نخست، صفحه ۶۲؛ جلد دوم، صفحه ۴۰۵؛ جلد سوم، صفحه ۱۱۴۷.

۵- جمع «اسوار» یا «اسوار» است که همان واژه فارسی «سوار» و «اسوار» و پهلوی «اسوار» (اسویار) و فارسی باستان «اسباری» است. در «مفاتیح العلوم» (صفحه ۷۸) آمده است: «اساوره: جمع اسوار است و آن سوار است، عجم (ایرانیان) نام سوار را جز بر مرد دلاور پهلوان نامی نمی‌گذاشتند». در شاهنامه فردوسی نیز «سوار» در بسیاری از بیتها چنین معنایی دارد:

«کجا او بود من نیایم به کار	که او پهلوان است و گرد و سوار»
۳۶۳	
«بفرمود تا نوذر نامدار	شود تازیان سوی سام سوار»
۱۴۱	
«که زال آن سوار جهان سربس	نباشد چنو کس به آئین و فر»
۱۶۲	
«خنک سام یل کاین چنین یادگار	بماند به گیتی دلیر و سوار»
۲۱۳	

«اساوره»: قومی است از عجم که در بصره ساکن شدند، چون احامرة به کوفه» (منتهی الارب). نیز نگاه کنید به «لسان العرب» و «شرح قاموس» زیر ماده «سور» و به «کشف اللغات» (صفحه ۱۰۵) و «فرهنگ آندراج» و «المغرب» از «جوالیقی» (صفحه ۲۰، ۲۱۷، ۲۴۶) و «معجم البلدان» (جلد نخست، صفحه ۲۶۸؛ جلد چهارم، صفحه ۸۳۴) و «فتوح البلدان» (صفحه ۴۵۹). در کتابهای عربی و فارسی از «اساوره» بسیار یاد شده است و شایسته است که همه در یک جزوه دیگر گردآوری شود.

۱- «خضارمة: قومی هستند در شام، قومی از عجم بیرون آمدند در آغاز اسلام پس پراکنده شدند در شهرهای عرب، پس کسانی که از آنان در بصره ماندند اساوره اند و کسانی که از آنان در کوفه ماندند احامره اند و کسانی که از آنان در شام ماندند خضارمه اند و کسانی که از آنان در یمن ماندند ابنا اند و کسانی که از آنان در موصل ماندند جرامقه اند (لسان العرب، زیر ماده خضرم). «خضارمة: قومی از عجم که در اوایل اسلام برآمده به شام سکونت اختیار کردند، خضرمی یکی از آن قوم [است]» (منتهی الارب). نیز نگاه کنید به «شرح قاموس» زیر ماده «خضرم».

۲- «جراجمة: گروهی از عجم اند در جزیره یا گروهی از عراق اند که ساکن شده اند در شام» (شرح قاموس). «جراجمة: قومی از عجم اند در جزیره و گفته شده است که جراجمة نبطیان شام اند» (لسان العرب). نیز نگاه کنید به «معجم البلدان» (جلد دوم، صفحه ۵۵-۵۶) و «البيان والتبيين» (جلد نخست، صفحه ۲۹۳) و «فتوح البلدان» (صفحه ۱۸۹ به بعد).

از میان فرزندان ایرانیانی که در زمان خسرو انوشیروان به یمن رفتند مردان نامی برخاسته‌اند. یکی از آنان امام اعظم ابوحنیفه نعمان بن ثابت، پیشوای حنفیان (یک‌دسته از اهل تسنن) است و از گفته‌نوه‌اوست (وفیات‌الاعیان، جزء دوم، صفحه ۱۶۳): «من اسمعیل پسر حماد پسر نعمان پسر ثابت پسر نعمان پسر مرزبان از ابناء فارس^۱ (از فرزندان ایرانیان) از احرارم بخدا که هرگز به بندگی درنیامدیم».

در باره فرزندان این ایرانیان در کتاب «الغبیا» از ابوالحجاج یوسف بن محمد البلوی (جلد نخست، صفحه ۲۴) آمده است که عبدالملک بن مروان (خلیفه اموی) [روزی] به مسجد الحرام رفت و از دیدن حلقه‌های درس در آنجا شگفت کرد. اشاره به حلقه‌ای کرد و گفت این از کیست گفتند از عطاء، به حلقه دیگری نگاه کرد و گفت این از کیست گفتند از میمون بن مهران و به حلقه دیگری نگاه کرد و گفت این از کیست گفتند از

۱- برای آگاهی بیشتر از «ابناء» نگاه کنید به «تاریخ بلعی»، صفحه ۱۰۲۱-۱۰۳۸؛ «تاریخ طبری»، جلد دوم، صفحه ۱۳۹ به بعد؛ «السیرة النبویة» از «ابن هشام»، جلد نخست، صفحه ۶۸؛ «السیرة النبویة» از «ابن کثیر»، صفحه ۴۲-۴۷؛ «المختصر فی اخبار البشر»، جلد نخست، صفحه ۶۸؛ «مروج الذهب»، جلد دوم، صفحه ۲۰۳ به بعد؛ «التنبیه والاشراف»، صفحه ۲۵۹-۲۶۰، ۲۷۷؛ «المشبه»، جلد اول، صفحه ۹-۱۰؛ «تاریخ یعقوبی»، جلد نخست، صفحه ۱۶۵، ۲۰۰؛ «صفة جزيرة العرب»، صفحه ۵۱ به بعد؛ «التیجان فی ملوک حمیر»، صفحه ۳۰۱-۳۰۷؛ «ملوک حمیر و اقبال الیمن»، صفحه ۱۴۹؛ «البدایة والنهاية»، جلد دوم، صفحه ۱۹۴-۱۹۸؛ «فتوح البلدان»، صفحه ۱۲۵-۱۲۷؛ «الذخائر والتحف»، صفحه ۱۷۵؛ «تجارب الامم»، صفحه ۲۸۳، ۲۸۴، ۲۸۷، ۲۹۷؛ «المحبر»، صفحه ۲۶۶؛ «البدء والتاریخ»، جلد سوم، صفحه ۱۹۴؛ «رسائل الجاحظ»، جلد نخست، صفحه ۵۳، جلد دوم، صفحه ۳۴۶؛ «انساب سمانی»، زیر «ابناوی»؛ «اللباب فی تهذیب الانساب»، جلد نخست، صفحه ۱۹؛ «البيان والتبيين»، جلد سوم، صفحه ۱۱۴؛ «لسان العرب»، زیر «ابناء»؛ «شرح قاموس» و «منتهی الارب»، زیر «بنو».

مکحول و به حلقه دیگری نگاه کرد و گفت این از کیست گفتند از مجاهد و آنان همه از فرزندان ایرانیان (ابناء الفرس) یمن اند. عبدالملک به خانه خود باز گشت و همه تیره های قبیله قریش را نزد خود فراخواند و چون گرد آمدند گفت که از چگونگی گذشته خودمان [پیش از پیدایش اسلام] خوب آگاهی دارید. خداوند محمد (ص) و این دین را به ما ارزانی داشت ولی شما آن (دین) را چندان خوار داشتید که فرزندان ایرانیان بر شما چیره شدند. من هیچ ملتی را مانند این ایرانیان ندیده ام. آنان از آغاز روزگار پادشاهی کردند و هرگز به ما نیاز نیافتند و اکنون که بر آنان فرمانروائی داریم ساعتی از آنان بی نیاز نیستیم.

همین سخنان در «محاضرات الادباء ومحاورات الشعراء والبلغاء» از «راغب اصفهانی» (جزء اول، صفحه ۳۴۹) به صورت زیر آمده است:

«سلیمان بن عبدالملک (خلیفه اموی) گفت که شگفتی از این ایرانیان است که پادشاهی از آن آنان بود و به ما نیاز نداشتند و ما که پادشاهی یافتیم از آنان بی نیاز نیستیم. همچنین گفت که آیا از این ایرانیان شگفت نمی کنید که ما در همه چیز به آنها نیاز داریم حتی برای آموختن زبان خود از آنها».

«صولی» نیز در «ادب الکتاب» (صفحه ۱۹۳) از سخنان یک ایرانی که با یک عرب در برابر یحیی بن خالد برمکی مناظره می کرد چنین آورده است:

«ما نهدر کاری و نه در نامگذاری به شما نیاز مند شدیم ولی شما با آن که فرمانروائی یافتید در کارها و زبانتان از ما بی نیاز نیستید».

معنی دیگری برای واژه «آریا» یا «ایر» در نامه گرانبهای «تنسر» به «جشنسف شاه» پادشاه «طبرستان و فدشوار گرا^۱ و جیلان^۲ و دیلمان و دنهاوند^۳ دیده می شود و آن «خاضع» است به معنی «فروتن»، آنجا که نوشته است^۴:

«وهیچ خلّت و خصلت از فضل و کرم عظیمتر از آن نداریم که همیشه در خدمت شاهان خضوع و خشوع و ذلّ نمودیم و فرمانبرداری و طاعت و اخلاص و وفا گزیدیم، کار ما بدین خصلت استقامت گرفت و برگردن و سر همه اقلیم بدین برآمدیم و از این است که ما را خاضعین نام نهادند، در دین و کتب بادیگر مناقبی که ما راست بهترین نامها و دوستترین در اولین و آخرین ما این بود تا چنان شدیم که حقیقت گشت ما را که این نام مذکر و واعظ ماست و عزّ و مکرمت و فخر و مرتبت بدین نام بر ما باقی است و ذلّ و مهانت و هلاک در تکبر و تعزز و تجبّر و اولین و آخرین ما بر این اندیشه و نیّت بوده اند و هرگز از شاهان جز خیر و نیکوئی ندیدند و نیز پادشاهان از ایشان مطاوعت و موالات، لاجرم آسوده و آرامیده، محسود اهل جهان بودیم و فرمانفرمای هفت اقلیم تا اگر یکی از ما گرد هفت کشور برآمدی هیچ آفریده را از بیم شاهان ما زهره نبود که نظر بی احترام بر ما افکنند».

در همین نامه گرامی «تنسر» کشور ایران «بلاد الخاضعین»

۱ - پتسخوار گرا .

۲ - جیلان .

۳ - دماوند .

۴ - نگاه کنید به «تاریخ طبرستان» از «بهاء الدین محمد کاتب»، صفحه ۲۸ - ۲۹ .

خوانده شده است^۱ :

«تورا می‌نمایم که زمین چهار قسمت دارد، یک جزو زمین ترک میان مغارب هند تا مشارق روم و جزو دوم میان روم و قبط و بربر و جزو سوم سیاهان از بربر تا هند و جزو چهارم این زمین که منسوب است به پارس و لقب [آن] بلاد الخاضعین^۲ میان جوی بلخ^۳ تا آخر بلاد آذربایگان و ارمنیه^۴ فارس و فرات و خاک عرب تا عمان و مکران و از آنجا تا کابل و طخارستان^۵ و این جزو چهارم برگزیده زمین است و از دیگر زمینها به منزلت سر و ناف و کوهان و شکم و من تورا تفسیر کنم، اما سر آن

۱- تاریخ طبرستان، صفحه ۳۶-۳۷.

۲- در دستنویسی به جای این لقب «بلاد الخاضعین» آمده است که همان معنی را دارد.

۳- «جوی بلخ» همان «آمویه» یا «آمودریا» یا «جیحون» است.

۴- در «مجملة التواریخ و القصص» (صفحه ۴۷۸) نیز چنین آمده است:

«هفت کشور نهاده اند آباد (آبادانی) عالم [را] و زمین ایران در میان و دیگرها پیرامون آن . . . حد زمین ایران که میان جهان است از رود بلخ است از کنار جیحون تا آذربادگان و ارمنیه تا به قادیسه و فرات و بحر یمن و دریا پارس و مکران تا به کابل و طخارستان و طبرستان و این سره زمین است و گزیده تر وبا سلامت از گرماء صعب [و سرماه صعب] چون اهل مشرق و مغرب، و از سرخی و اشقری برسان رومیان و صقالیه و روس، و به سیاهی چون حبشه و زنگ و هندو، و از سخت دلی برسان ترکان و حقارت چینیان».

در «تزهة القلوب» (بخش نخست از مقاله سوم، صفحه ۲۲-۲۳) چنین آمده است:

«ایران زمین را حد شرقی ولایات سند و کابل و صفانیان و ماوراءالنهر و خوارزم تا حدود سقین و بلغار است و حد غربی ولایات اوجات روم و نیکسار و سپس شام و حد شمال ولایات آس و روس و مکیه و چرکس و برطاس و دشت خزر که آن را نیز دشت قهچاق خوانند و الان و فرنک است و فارق میان این ولایات و ایران زمین فلجه اسکندر و بحر خزر است که آن را بحر جیلان و مازندران نیز گویند و حد جنوبی از بیابان نجد است که به راه مکه است».

در متنی بهمنگوی «شهرستانهای ایران» سمرقند، سغد، خوارزم در خراسان (شرق)، تیسفون، نصیبین، اورها، بابل، حیره، نه شهر در جزیره، بیست و چهار شهر در شام و یمن و افریقا، کوفه، مکه، مدینه در خاوران (غرب)، کابل، رخد، بست، فراه، دشت تازیان (عربستان) در نیمروز (جنوب)، گنجه در آذربایجان از شهرهای ایران شمرده شده است.

برای بازمانده پانویس نگاه کنید به پانویس صفحه ۳۳.

است که ریاست و پادشاهی از عهد ایرج بن افریدون پادشاهان ما را بود و حاکم بر همه ایشان بودند . . . و پیش ایشان دختر خویش و خراج و هدایا فرستادند، اما ناف آن است که میان زمینهای دیگر زمین ماست و مردم ما اکرم خلایق و اعز^۱، و سواری ترك و زیرکی هند و خوبکاری^۲ و صناعت روم ایزد تبارك ملکه مجموع در مردمان ما آفرید زیادت از آن که علی الانفراد ایشان راست و از آداب دین و خدمت پادشاهان آنچه ما را داد ایشان را محروم گردانید و صورت و الوان و مویهای ما بر اوسط آفرید نه سواد غالب و نه صفت و نه شقرت . . . اما کوهان آن است که با کوچکی زمین ما بادیگر زمینها منافع و

بازمانده پانویس صفحه ۳۲ :

نیز نگاه کنید به «تاریخ یعقوبی» (جلد نخست، صفحه ۱۷۶-۱۷۷) که نام شهرهای بزرگ ایران را برشمرده است و به «طبقات الامم»، صفحه ۳-۴؛ «اعلاق النفیسة»، صفحه ۱۰۳-۱۰۸؛ «آثار البلاد»، صفحه ۲۳۳؛ «غرر اخبار ملوک الفرس و سیرهم»، صفحه ۴۳؛ «التنبیه والاشراف»، صفحه ۳۵؛ «صورة الارض»، صفحه ۹؛ «تاریخ طبری»، جلد نخست، صفحه ۲۱۴؛ «روضه الصفا»، جلد نخست، صفحه ۵۳۷؛ «حبیب السیر»، جلد نخست، صفحه ۱۸۳، ۱۸۵؛ «معجم البلدان»، جلد نخست، صفحه ۱۷؛ «ناسخ التواریخ»، جلد نخست، صفحه ۴۶.

۱- در «ثمار القلوب فی المضاف و المنسوب» از «ثعالبی» (صفحه ۵۱۵) چنین آمده است :

«سرة الارض (ناف زمین) : گفته می شود به اقلیم چهارم و فارسی آن ایران شهر است و آن میان جوی بلخ (جیحون) است تا آخر آذربایجان و ارمنیه تا قادیسیه و تافرات تا دریای یمن و دریای فارس تا مکران، تا کابل و طبرستان (طخارستان)» .

در «جوامع الحکایات عوفی» در «ذکر پادشاهی افریدون» چنین آمده است :
«و میانه جهان و سرة زمین و نکین و واسطه عقد دنیا را برای ایرج ذخیره گذاشت و حواله تمامی خراسان و عراق و پارس و کرمان و اهواز و طبرستان و بیشتر حدود شام بدو کرد» .

نیز نگاه کنید به «غرر اخبار ملوک الفرس و سیرهم»، صفحه ۴۳ .
۲- این واژه برگردانده پهلوی «هوتوخشیه» (خوبکوشی، خوبکاری، صنعت)

است .

خصب معیشت بیشتر دارد، اما شکم برای آن گفتند زمین ما را که هر چه در این سه‌دیگر اجزاء زمین باشد با زمین ما آوردند... و علمهای جمله روی زمین ما را روزی گردانید و هرگز پادشاهان ما به قتل و غارت و غدر و بیدینی منسوب نبودند^۱.

در «کتاب الخراج» از «قدامة بن جعفر» (صفحة ۲۳۰) کشور ایران «بلد الجامعین» خوانده شده است^۳. به گمان نگارنده این واژه تصحیف «بلد الخاضعین» است.

«خاضعین» ترجمه‌ای از «ایران» و «بلد الخاضعین» یا «بلد الخاضعین» یا «بلاد الخاشعین» ترجمه‌ای از «ایران شهر» است زیرا که در زبان پهلوی دو «ایر» داریم یکی به معنی «آریائی»، «ایرانی»، «آزاده» و یکی به معنی «فرو» ، «پائین» و این دو «ایر» دو واژه جداگانه هستند و بایکدیگر بستگی ندارند. «ایر» دوم در زبان اوستائی به صورت «آذیری» آمده است و جزء دوم واژه فارسی «زیر» همان است. جزء نخستین واژه‌های پهلوی «ایرتن» ertan ، «ایرمین» ermên ، «ایرمینشن» ermênishn به معنی «فروتن» نیز همین «ایر» دوم

۱- همین سخنان به عربی در «مختصر کتاب البلدان» ابن‌الفقیه همدانی (صفحة ۱۹۷) نیز آمده است.

۲- همچنین نگاه کنید به برگ ۵۲ از دستنویس شماره ۱۰۷۶ «کتاب الخراج» کتابخانه کوپرولو در ترکیه. کتابخانه ملی تهران عکسی از این دستنویس دارد.

۳- درباره کشور ایران در «کتاب الخراج» چنین آمده است: «و آن میان نهر بلخ (جیحون) است و انتهای آذربایجان و ارمنستان تا فرات و قادسیه و نیز عقیده داشتند که این بخش ناف و میانه زمین است و ازینرو رنگ و پیکر مردمان آن میانه است و مانند رومیان سرخگون و همچون حبشیان سیاه‌رنگ و مانند ترکها و خزرها درشتخوی و همچون چینیهها نرم‌خوی نیستند».

۴- جزء نخستین واژه «زیر» همان «از» و «ز» فارسی است. «آذیری» باستانی در پشتو به صورت «لر» و در گرجانی پیشین به صورت «یر» در آمده است.

است^۱. گمان می‌شود که معنی «خاضع» یا «خاشع» (فروتن) در ترجمه «ایران» و «ایران‌شهر» از اینجا پیدا شده باشد نه از فرگشت^۲ معنی «ایر» نخستین که «آزاده» است. واژه‌های «آزاد» و «آزاده» در فارسی و «حر» در عربی نیز به معنی «فروتن» بکار نرفته‌اند.

درباره این که ایرانیان آزاده (آریا، ایر) بودند و برده نمی‌شدند در «زین‌ال‌اخبار» گردیزی که در نیمه نخستین سده پنجم هجری نوشته شده چنین آمده است (برگ ۱۷۷ - ۱۷۸):

«و باز مردمان را متفاوت آفرید چنانچه میان جهان را چون مکه و مدینه و حجاز و یمن و عراق و خراسان و نیمروز و بعضی از شام و این را به زبان پارسی ایران خوانند این تربت را ایزد تبارک و تعالی بر همه جهان فضل نهاد و اندر (از) ابتداء عالم تا بدین غایت این دیار و اهل او محترم بوده‌اند و سید همه اطراف بوده‌اند و از این دیار به جای دیگر برده نبرده‌اند و اندر عرف و عادت نرفته است که این طبقه مراهل دیگر دیار را بندگی کردند و یا کنند بلکه اهل طرف (اطراف) مراهل [این] دیار را بندگی کرده‌اند و بنده را از اطراف بدین دیار آورده‌اند و سکنان ولایتها و اطراف (ولایتها اطراف) مراهل میان

۱- «ابن مسکویه» در «الحکمة الخالدة» واژه پهلوی «ایرمینشن» را به عربی «متواضع» و «ایرمینشیه» را «تواضع» ترجمه کرده است (سنجیده شود سطر ۱۶ صفحه ۳۲ «الحکمة الخالدة» با بند ۶۳-۶۴ از صفحه ۹۲ از متن پهلوی «یادگار بزرگمهر» و نیز سطر نخست، صفحه ۳۶ «الحکمة الخالدة» با بند ۱۹۱-۱۹۲ از صفحه ۹۹ «یادگار بزرگمهر»). در برابر واژه‌های «ایرتن» و «ایرمینشن» در پهلوی «آپرتن» (= فارسی «پرتن») و «ایرمینشن» (= فارسی «* برمنش») به معنی «خودپسند»، «متکبر» داریم. نگاه کنید به «یادگار بزرگمهر»، صفحه ۹۹.

۲- بر وزن «برگشت» به جای «تحتول» بکار برده شده است.

جهان را چون بنده بوده‌اند چه به‌گذارند (گزاردن) خراج و انقیاد و اطاعت^۱ و چه گرفتن از ایشان و برده گرفتن مر ایشان را و فروختن و خریدن و این بدان سبب است که اهل این میانه جهان به‌خرد داناترند و به‌عقل تمامتر و به‌مردی شجاعتر و ممیزتر و دوربین‌تر و سخی‌تر و اهل اطراف به همه چیزها از این طبقه کمترند و بدین سبب ایشان مر این قوم را طایعاً و کره‌اً بندگی کنند و چون حال میان جهان بر این جمله بود و مستغنی بودند از تعریف کردن^۲»

در «جامع‌التواریخ» از «رشیدالدین فضل‌الله وزیر»، زیر عنوان «قسم سوم از داستان اوکتای قاآن^۳» (صفحه ۶۳ - ۶۴) نیز چنین آمده است:

«دیگر از ختای (چین) بازیگران آمده بودند و بازیهای عجایب از پرده بیرون می‌آوردند و از آن جمله يك نوع صور هر قومی بود، در میانه پیری را بامحاسن سپید کشیده به دستار

۱- در اصل: «بطاعت».

۲- «قروینی» در «آثارالبلاذ» (صفحه ۲۳۳) نوشته است:

«ایران شهر . . . میان جوی بلخ تا آخر آذربایجان و ارمنستان تا قادیسیه و تا دریای فارس است و این حدود برگزیده زمینها و برترین آنهاست برای آن که در میان اقلیمها افتاده است . . . و مردمان آن خردهای درست و رایهای برتر و تنهای سالم و خوبیهای ظریف و چیره‌دستی در همه صنعتها دارند و ازینروست که آنان را از همه مردمان زیباتر و تندروتر و خوشبوستر و نیکخوی‌تر و کارداتر می‌بینی».

در «ترجمه مسالك الممالك اصطخری» (صفحه ۵) چنین آمده است:

«و هیچ ملک آباداتر و تمامتر و خوشتر از ممالك ایران شهر نیست و قطب این اقلیم بابل بود و آن مملکت پارس است و حد این مملکت در روزگار پاریسیان معلوم بود».

«نظامی گنجوی» در «هفت پیکر» (صفحه ۶۱۶) می‌گوید:

«همه عالم تن است و ایران دل نیست گوینده زین قیاس خجل»

«چون که ایران دل زمین باشد دل ز تن به بود یقین باشد»

۳- اوکتای قاآن در سال ۶۳۹ هجری درگذشته است.

سر در دنبال اسپ بسته بر روی کشان بیرون آوردند فرمود که این صورت کیست گفتند که از آن مسلمانان یاغی که لشکریان ایشان را بدین هیأت از شهرها بیرون آرند، فرمود که بازی فرو گذارند و از خزانه نفایس جامه‌ها و مرصعات که از بغداد و بخارا می‌آرند و اسپان عربی و دیگر اشیای قیمتی از جوهر و زر و نقره و غیرها که در این حدود باشد حاضر گردانند و از آن متاعهای ختائی نیز بیاوردند و در برابر یکدیگر نهند، تفاوت میان آن اجناس بی‌قیاس بود، فرمود که کمتر درویشی را از مسلمانان تازی که چندین برده ختائی بر سر ایستاده باشد و هیچ کدام از امرای بزرگ ختای را یک مسلمان اسیر نبود و این معنی حکمت الهی تواند بود که بر مرتبه و منزلت هر قومی از اقوام ایام مطلع است و یاسای مبارک چینکیز خان^۱ نیز با این معنی موافق افتاده چه دیت خون مسلمانان چهل بالش زر فرموده و از آن ختائی درازگوشی با چندین دلایل و براهین روشن چگونه اهل اسلام را در معرض استخفاف توان آورد، واجب است شما را به جزای فعل رسانیدن اما این نوبت جان شما را بخشیدم از حضرت ما باز گردید و من بعد بر چنین حرکات اقدام منمائید.

«اسدی طوسی» در «گرشاسب‌نامه» از گفته فرستاده گرشاسب به فغفور (پادشاه) چین چنین آورده است (صفحه ۳۷۰):

«از ایران جز آزاده هرگز نخواست
خرید از شما بنده هر کس که خواست»

۱- چنکیز خان.

«زما پیشتان نیست بنده کسی

و هست از شما بنده ما را بسی»

واژه «آریا» را در نام «ایرا» نیز می‌بینیم. «ایرا» نام کبگ ماده‌ای است که جفت او «آزادچهره» نام دارد. داستان این دو کبگ در باب نهم کتاب «مرزبان‌نامه» یاد شده است.^۱ آغاز آن باب چنین است:

«ملکزاده گفت شنیدم که در حدود آذربایجان (آذربایجان) کوهی است به بلندنامی و انواع نبات و نوامی مشهور... مگر جفتی کبگ در آن کوهسار آشیان داشتند یکی آزادچهره نام و یکی ایرا».

«ایرا» از صورت پهلوی «* ایراک» («ایر: آریا + آک»^۲ آمده است و با «آزادچهره» که به معنی «آزاده نژاد» است یک معنی دارد.^۳

در نوشته‌های کهن ارمنی صورت «اریک» arik به معنی «ایرانی»، «آریائی» بکار رفته است.^۴

هنوز تیره بزرگ «آسهای» قفقاز (شمالی‌ترین ایرانی

۱- عنوان این باب «در عقاب و آزادچهره و ایرا» است (صفحه ۲۶۰ تا ۲۹۵).

۲- این پسوند در فارسی بیشتر به صورت «-آ» درآمده است ولی گاهی نیز به همان صورت «-آک» دیده می‌شود چنان‌که در «فناک»، «مناک»، «فژاک»، «چالاک»، «تپاک»، «جوشاک»، «خباک»، «کاواک».

۳- همچنین می‌توان گفت که «ایرا» از «* ایریا» یا «* اریا» که صورت مادین «ایریه»، «اریه» می‌باشد آمده است.

۴- نگاه کنید به Collection des historiens anciens et modernes de l'Armenie ، جلد نخست ، صفحه ۳۷ و صفحه‌هایی که در فهرست هر دو جلد آن کتاب به arik بازگشت داده شده است.

زبانان کنونی) خود را «ایر^۱» Ir و سرزمین خود را «ایریستون» Iriston (= فارسی «* ایرستان»، «* آریاستان») می‌نامند. ایرانیان باستان کسانی را که ایرانی (آریائی) نبودند به زبان اوستائی «انیریبه» anairyā (ناایرانی، ناآریائی) و به پهلوی «انیر» anēr می‌نامیدند. جمع «انیر» در پهلوی «انیران» بود و شاهنشاهان ساسانی در نوشته‌های پهلوی «شاهان‌شاه ایران و انیران^۲» خوانده شده‌اند. این «انیران» در شعر فردوسی به صورت «نیران» آمده‌است^۳ و همیشه با «ایران» و پس از آن می‌آید:

«گزین کرد از آن نامداران سوار

از ایران و نیران ده و دو هزار»

۲۸۹۷

«تو فرزند اوئی نباشی سزا

بر ایران و نیران شده پادشا»

۲۶۹۳

«تو را پاك يزدان براو برگماشت

بد او ز ایران و نیران بگاشت^۴»

۲۷۰۴

۱- نسبت به «ایر» در خود زبان آسی «ایرن» iron می‌شود.

۲- در پهلوی اشکانی: «آریان» و «آئریان».

۳- مانند واژه پهلوی «آناهیت» که در فارسی به صورت «ناهید» است و مانند واژه‌های پهلوی «پاك»، «اپر»، «اپی»، «اپاچ» که در فارسی به صورت «پا»، «پر»، «پی»، «پاز» است.

۴- در اصل: «بگاشت». «گاشت» صورت تریای (متعددی) «گشت» است.

«به ایران و نیران و روم آگهی است»

که شیروی بر تخت شاهنشهی است»

۲۹۱۲

«چو ایران و نیران بهما رام گشت»

همه کام بهرام ناکام گشت»

۲۹۱۷

«به ایران و نیران برش دسترس»

به شاههی مباداش انباز کس»

۲۸۶۲

«به ایران و نیران و هندوستان»

همان ترك و تا روم و جادوستان»

۲۸۶۲

«به ایران و نیران تو داناتری»

همان بر زبان تو تواناتری»

۲۸۱۶

«به شاهنشهی سر بر آورد راست»

که ایران و نیران سراسر مراست»

۲۸۱۹

در نوشته‌های کهن ارمنی صورت « آنریک » anarik
به معنی « نایرانی » ، « فا آریائی » بکار رفته است .
همچنان که ما میهن خویش را « ایران » ، « ایران زمین »

۱ - نگاه کنید به Collection des historiens anciens et modernes de l'Arménie ، به صفحه‌هایی که در فهرست جلد دوم آن به این ویژه بازگشت داده شده است .

(زمین آریائیها)، «ایران شهر» (کشور آریائیها) خوانده‌ایم
آریائیان هند نیز کشور خود را «آریه و رته» نامیده‌اند نه
«هندوستان» و معنی آن «سرزمین آریا» است.
چون «ایران شهر» را نمی‌توان در بحر متقارب که شاهنامه
فردوسی به آن سروده شده است بکاربرد ازینرو به جای آن در
شاهنامه «شهر ایران» دیده می‌شود.
فردوسی «ایران زمین» و «ایران زمی^۱» هر دو را بکار
برده است:

«ز چیزی که باشد به ایران زمین

بفرمود تا کرد موبد گزین»

۲۲۵۴

«بیا تا تو را پهلوانی دهم

به ایران زمین کامرانی دهم»

۳۱۵۳

«پس از کردگار جهان آفرین

به تو دارد امید ایران زمین»

۳۲۵

«ور از شاه توران بترسی همی

نخواهی که آئی به ایران زمی»

۱۱۵۱

«چنین داد پاسخ که گر رستمی

برو راست کن روی ایران زمی»

۲۸۹

۱- «زمی» در فارسی به معنی «زمین» است و صورت پهلوی آن «زمیک» است.

چنان که پیش از این یاد شد فردوسی کشور ایران را «آزادبوم» (سرزمین آزادگان) نیز خوانده است. در شاهنامه‌های چاپی چندین بار «آبادبوم» به جای «ایران» آمده است و نمی‌دانیم که رونویسگران «آزادبوم» را به این صورت درآورده‌اند یا فردوسی خود هر دو را بکار برده است:

«بیامد پراندیشه ز آبادبوم

همی رفت هم زین نشان تا به روم»

۲۰۳۷

«بخرم هر آنچم بیاید ز روم

برم سوی ایران به آبادبوم»

۲۰۳۸

«مگر گفتم این خاک بیدادشوم

گذاری بیائی به آبادبوم»

۹۸۹

در شعری از «دیوارموز» یا «مسته مردا» به گویش طبری «ایرونه بوم» (بوم آریائیان) به جای «ایران زمین» بکار رفته است^۲ و این برابر است با «بوم ایران» و «بر و بوم ایران» و «بوم ایران و آزادگان» در شاهنامه فردوسی:

«همه بوم ایران سراسر بگشت

به آباد و ویرانی اندر گذشت»

۶۶۹

۱- این شاعر همزمان عضدالدوله دیلمی و قابوس وشمگیر بوده است.
 ۲- نگاه کنید به «تاریخ طبرستان» از «بهاءالدین محمد کاتب»، جلد نخست، صفحه ۱۳۹.

«به پیمودم این بوم ایران براسپ
از این مرز تا خان آذرگشسپ»

۷۷۳

«مراین را بر و بوم ایران بهاست
براین بر تو خواهی جهان کرد راست»

۲۸۹

«نه برده است شویش نه بازارگان
بدین بوم ایران و آزادگان»

۳۱۳۹

«ایریه» (آریا) جزء نخستین نامهای ایرانی «ایرج^۱» و
«الان^۲» است و به گمان برخی از زبانشناسان جزء نخستین واژه
فارسی «ایرمان» به معنی «مهمان» (اوستائی «ایریه من» *airyaman*
سنسکریت اریه من *aryaman*) نیز همان است.

جزء نخستین نام «عراق» نیز «ایر» (آریا) است و گمان
می شود که صورت پهلوی این نام «*ایراک^۳» *ērāk* * (ایر +

۱- این نام در اوستا به صورت «آیریاوه» *Airyâva* آمده است. صورت پهلوی آنراکه «ایریج» یا «ایریج» خوانده اند می توان «ایریو» نیز خواند زیرا که «و» (پ) و «چ» گاهی در آم دبیری (خط کتابهای پهلوی) به یک شکل نوشته می شود. «ایرج» در برخی از کتابها «ایران» نیز خوانده شده است. گویا این «ایران» در اصل «ایراو» بوده است زیرا که «ن» و «و» در آم دبیری یک شکل دارد. برای این «ایران» نگاه کنید به «المسالک والممالک» از «ابن خردادبه» (صفحه ۱۵ و ۱۶) و «طبقات ناصری» (جلد نخست، صفحه ۱۶۸) و «مروج الذهب» (جلد نخست، صفحه ۲۶۵ و ۲۶۶ و ۲۷۹) و «تاریخ ابن خلدون» (بخش دوم، صفحه ۳۰۹) و «معجم البلدان» (جلد نخست، صفحه ۴۱۸) و «نهایة الارب» (جلد پانزدهم، صفحه ۱۴۳ و ۱۴۸).

۲- نام یک تیره از ایرانیان قفقاز و همچنین نام سرزمین آنان است و صورت باستانی آن «* آرینه» *âryana* گمان می شود.

۳- نگاه کنید به *A. Siddiqi, Studien über die Persischen Fremdwörter in Klassischen Arabisch, 69.*

آك^۱ بوده است . در « لغت فرس » اسدی طوسی^۲ (صفحه ۳۶۷) چنین آمده است :

«ایران : نام عراق است و عراق از ایران معرب است ، شاعر گوید :

عراق ایران است این امیر ایران است

گشاده گردد ایران امیر ایران را»

خوارزمی در «مفاتیح العلوم» (صفحه ۷۰) «مرز ایران» را به عربی «حدالعراق» ترجمه کرده است .

ابن خردادبه در «المسالك و الممالك» (صفحه ۱۵) چنین نوشته است :

«افریدون (فریدون) زمین را میان سه پسر خود بخش کرده بود . . . و ایران را که ایرج باشد بر ایران شهر که عراق باشد پادشاهی داده بود و اکاسره (خسروان) پادشاهان عراق (ایران) از فرزندان اویند» .

همین دانشمند در صفحه ۵ همین کتاب نوشته است :

«پادشاهان ایران سواد^۳ را دل ایران شهر یعنی قلب عراق می نامیدند» .

۱- این پسوند به همین صورت در برخی ازواژه های فارسی مانند «مفاك» ، «كاواك» ، «چالاك» ، «خاشاك» ، «فناك» ، «خباك» ، «فزاك» ، «شرفاك» دیده می شود . در واژه معرب «رستاق» یا «رستاق» یا «رزداق» به معنی «روستا» (پهلوی «روستاك» ، روستاك) و در «وئاق» و صورت دیگر آن «اطاق» ، «اتاق» (ازفارسی باستان «وئ» vith : خانه ، خانواده شاهی + «آك») و «رواق» (از «رو- : رفتن» + «آك» ، مانند «راهرو») به صورت «آق» آمده است .

۲- چاپ شادروان عباس اقبال .

۳- یاقوت در «معجم البلدان» زیر «سواد» (جلد سوم ، صفحه ۱۷۴) نوشته است که درازای عراق از سواد کمتر است و پهنای آن دو یکسان است .

و نیز او در صفحه ۱۶ زیر عنوان «القاب ملوك الارض» (لقبهای پادشاهان زمین) چنین نوشته است:

«ملك العراق الذى تسميه العامة كسرى و هو شاهانشاه». آشکار است که در این عبارت «ملك العراق» به معنی «پادشاه ایران» است.

ابوریحان بیرونی در «آثارالباقیه» (صفحه ۱۰۴) فراسیاب (افراسیاب) تورانی را که در زمان منوچهر بر بخش بزرگی از ایران دست یافته بود «المتغلب علی العراق» خوانده است که معنی آن «کاملاً چیره بر عراق» است و «عراق» در آن معنایی جز ایران نمی تواند داشته باشد.

ابن مسکویه در «تجارب الامم» (جلد نخست، صفحه ۱۵ - ۱۶) می گوید:

«و او را (فریدون را) سه پسر بود سرم و طوج و ایرج... پس روم و ناحیه مغرب را برای سرم و ترك (ترکستان) و چین را برای طوج و عراق و هند را برای ایرج تعیین کرد». آشکار است که در اینجا «عراق» معنایی جز ایران ندارد. همچنین ابن مسکویه در همین کتاب (صفحه ۷۲ - ۷۳) آنجا که از اسکندر سخن می گوید چنین نوشته است: «سپس به چین رفت و آنجا همان کارهائی را که در هندوستان کرده بود کرد... و به عراق بازگشت و پس از آن که ملوك الطوائف را پادشاهی داد از آنجا بیرون آمد و در راه خود در شهرزور مرد».

۱- در «التنبیه والاشراف» (صفحه ۳۷) نیز آمده است که فریدون در بخش کردن زمین عراق و ملتهای نزدیک آنرا برای ایرج تعیین کرد.

که باز بکار رفتن «عراق» به جای «ایران» سخت آشکاراست .
 «سهراب» در «عجایب الاقالیم السبعة» (صفحه ۲۳) نوشته
 است : «الاقليم الرابع وهو بابل والعراق» (کشور چهارم و آن
 بابل و عراق است) . در «مجملة التوارىخ و القصص» (صفحة
 ۴۷۸) همین اقلیم «اقلیم ایران» و در «ترهة القلوب» (صفحة
 ۱۹) «کشور ایران زمین» خوانده شده است .

در « کتاب الخراج و صنعة الكتابة » از «قدامة بن جعفر»
 (صفحة ۲۳۴) و «جمهرة اللغة» از «ابن درید» (جلد دوم ،
 صفحه ۳۸۴) و «المعرب» از «جوالیقی» (صفحة ۲۳۱) و
 «شفاء الغلیل» (صفحة ۱۳۴) و «لسان العرب» و «قاموس» (زیر
 مادة «عرق») و «معجم البلدان» (جلد سوم ، صفحه ۶۲۸) و
 «تاریخ ابن خلدون» (جلد دوم ، صفحه ۳۰۸ - ۳۰۹) از این که
 «عراق» معرب «ایران» یا «ایران شهر» است سخن رفته است
 و «یاقوت» در «معجم البلدان» (جلد سوم ، صفحه ۶۲۸)
 گفته های پیشینیان خود را درباره اصل واژه «عراق» گرد آورده
 است .

این نظر که عراق معرب «ایران» یا «ایران شهر» است
 درست به نظر نمی رسد ولی از آن معنی اصلی عراق آشکارتر
 می گردد .

چون «عراق» در فرهنگ های عربی به معنی «کرانه دریا
 و رود و جوی» نیز آمده است آقای ریچارد نلسن فرای استاد
 دانشگاه هاروارد گمان کرده است که معرب «* ایراک» پهلوی
 است ولی ایراکی که جزء نخستین آن «ایر» به معنی «زیر» و

«پائین» و خود آن به معنی «زمین پست» باشد^۱. چنان که دیدیم عراق به معنی ایران بکار رفته است و ازینرو این گمان درست به نظر نمی رسد مگر آن که عراق را در معنی «کرانه»، «ساحل» واژه دیگری بشماریم.

چنین به نظر می رسد که «عراق» نخست به معنی «ایران» بوده و سپس نام یک بخش از باختر آن شده است. چنان که «نیمروز» نخست به معنی «جنوب» بوده و سپس نام «سیستان» گردیده و «خراسان» به معنی «شرق» بوده و نام بخشی از خاور ایران شده است.

در میان نامهای ایرانیان باستان که در نوشته های ملتهای دیگر بویژه یونانیها و رومیها یاد شده نامهایی دیده می شود که با واژه «آریا» آغاز شده است و از آنهاست نام سه پسر داریوش بزرگ «اریابینگس» Ariabignes، «اریامنس» Ariamenes، «اریومردوس»^۲ Ariomardos که نخستین و دومین در زمان برادر خود خشایارشا از دریا سالاران و سومین در همان روزگار از فرماندهان سپاه ایران بود. همچنین اریاراتس Ariarathes یا اریاسپس Ariaspes پسر اردشیر دوم و اریوبرزنس Ariobarzanes پسر داریوش سوم. پیش از این از «اریارمنه» پدر نیای داریوش بزرگ نیز یاد شد. پس نام گروهی از هخامنشیان با واژه «آریا» آغاز می شده است^۳.

۱ - نگاه کنید به مجله Speculum، جلد بیست و چهارم، شماره چهارم، صفحه ۵۸۴ -

۵۸۵.

۲ - نام برادرزاده داریوش بزرگ، پسر «ارتبانوس» Artabanos نیز بوده است.
 ۳ - نیز نگاه کنید به Iranisches Namenbuch (صفحه ۲۲-۲۶ و ۱۴۲) و به «تاریخ شاهنشاهی هخامنشی» از «ا. ت. اومستد»، ترجمه استاد دانشمند آقای دکتر محمد مقدم.

در میان نامهای کهن ایرانی «اری مهر» Arimihhr را نیز می‌بینیم و آن نام فرستاده شاپور دوم (شاپور ذوالاکتاف) پادشاه ساسانی است به دربار یوویانوس امپراطور روم. فردیناند یوستی این نام را به معنی «مهر آریائی» می‌داند. نیز از همین نامهاست «مهراریک»^۱ Mihr arik .

پیش از آن که سخن را درباره «آریا» به پایان رساند سه نکته زیر را یادآور می‌شود:

۱- «مسعودی» در «التنبيه والاشراف» (صفحه ۳۷) «ایران شهر» را از گفته برخی از ایرانیان «بلدالخیار» (شهر نیکان) معنی کرده است و این نشان می‌دهد که تا زمان او از جمع بودن واژه «ایران» آگاهی داشتند.

۲- پیش از این گفته شد که «ایران» در زبان پهلوی به معنی «ایرانیان» نیز بکار می‌رفت. در شاهنامه فردوسی هم گاهی می‌توان ایران را به همین معنی گرفت:

«بخندید و آن گه به افسوس گفت

که ترکان ز ایران نیابند جفت»

۴۵۳

«بدو گفت شوئی کز ایران بود

از او تخمه ما نه ویران بود»

۲۸۴۳

«ز چینی ستانم به ایران دهم

بدان شادمان روز فرخ نهم»

۹۹۷

۱- نگاه کنید به Iranisches Namenbuch، صفحه ۲۵ و ۲۰۴.

«همی گشت بهرام گرد سپاه
که تا کیست گشته ز ایران تباہ»^۱

۲۶۱۸

«که چون ماه ترکان برآید بلند
ز خورشید ایرانش آید گزند»

۱۱۴۵

«به ایران خروش آمد از دیدگاه
کزین روی تنگ اندر آمد سپاه»

۹۳۶

«از ایران ده و داروبانگ و خروش
فراوان زهرشب فزون بود دوش»

۹۴۲

«تراو سپهد بشد با سپاه
به ایران خروش آمد از دیدگاه»

۸۳۴

«به لادن که آمد سپاهی گشن
شبیخون به ایران به جنگ پشن»

۱۲۲۶

«پذیره شدش پهلوان سپاه
از ایران هر آن کس که بدنیکنخواه»

۲۶۴۳

۱- سنجیده شود با این بیت پس از آن:
«نگه کن کز ایرانیان کشته کیست

کز آن درد ما را بیاید گریست»

«از ایران و از ترك و از تازیان

نژادی پدید آید اندر میان»

۲۹۶۹

«دل و پشت ایران شکسته شود

بر آن انجمن کار بسته شود»

۱۲۹۳

«نه برده است شویش نه بازارگان

بدین بوم ایران و آزادگان»

۳۱۳۹

«توئی تاج ایران و پشت سران

سرافراز و ما پیش تو کهتران»

۱۰۲۵

۳- «ایر» و «انیر» در نوشته‌های فارسی زردشتی بکار رفته است ولی چون در فراهم آوردن فرهنگهای فارسی به این نوشته‌ها کمتر توجه شده است ازینرو این دو واژه مانند بسیاری از واژه‌های فارسی دیگر آنها در فرهنگها یاد نشده است^۱. در زیر چند نمونه از این نوشته‌ها که در آنها «ایر» و «انیر» بکار رفته است آورده می‌شود^۲:

«و دیگر چون امشاسفندان (فرشتگان مقرب) پذیره

۱- در «فرهنگ جهانگیری» و فرهنگهای بزرگ دیگری که پس از آن گردآوری شده است (مانند «فرهنگ رشیدی»، «مجمع‌الفرس سروری»، «برهان قاطع») برخی از این گونه واژه‌ها یاد گردیده و گاهی شعرهایی از «زراتشت بهرام پژدو» گواہ آورده شده است.
 ۲- «آنر» به معنی «زشت و بد» و «انیر» به معنی «خوی زشت و طبیعت بد» در فرهنگها آمده است ولی بستگی آنها با این «انیر» روشن نیست. در فرهنگ نظام «انیر» به معنی «طبیعت و خوی» یاد گردیده نه به معنی «خوی زشت و طبیعت بد» و افزوده شده است که در اصفهان هم به این معنی بکار می‌رود.

زرتشت آمدند هم کشتی^۱ بر میان داشتند و فرق میان ایران و انیران کشتی داشتن است^۲ .

«انیران و ایران ندانی اگر
بگویم که یابی زایشان خبر»
«انیران نه‌بندند کشتی ز داد
ولی بست ایران به روی گشاد^۳»

«چون زراتشت سفیتمان در جهان آمد پدید^۴
مردم ایران زمین را جمله کستی بسته دید»
«فرق يك آن است ایران و انیران را میان
بند کستی بسته دارند بر میان ایرانیان»
«نیست بند دین انیران گناه اندیش را
چون ندارند مینش^۵ بند خدای خویش را»
«پیرو دیوند انیران پلید بد سرشت
کار وارون می‌کنند بسیار حرکتهای زشت»
«عکس دین مزدیسنانند^۶ ناپاک اختران
دشمن یزدان پاک‌اند و ز کستی بستگان»
«بردل اندیشه ندارند ذره‌ای^۷ از کردگار
پیرو شیطان ملعونند و دیو زشت کار»

۱- «کشتی» و «کستی» کمر بندی است که زردشتیان باید به میان به‌بندند. «کشتی» در «کشتی گرفتن» همین واژه است.

۲- صد در نثر، صفحه ۴؛ «روایات داراب هرمزدیار»، دفتر نخست، صفحه ۲۴.

۳- روایات داراب هرمزدیار، دفتر نخست، صفحه ۲۷.

۴- در اصل: «چو زرتشت سفنتمان در جهان آمد پدید».

۵- در اصل: «تنیش». «مینش» در پهلوی به معنی «اندیشه» است.

۶- در اصل پس از این واژه «و» نیز آمده است.

۷- در اصل: «وزة».

«جملهٔ پاکان دین دارند کستی بر میان
از برای آن که باشد از انیران يك نشان^۱»
این شعرها اگرچه سست است ولی برای آگاهی از چگونگی
به کار رفتن «ایر» و «انیر» در يك دسته از متنهاى فارسى بسیار
سودمند است. همچنین نگاه کنید به «روایات داراب هرمز دیار»،
دفتر نخست، صفحه ۸۴ و ۸۵ و ۲۷۹ - ۲۸۰.
۴ - می دانیم که ایرانیان و تورانیان در روزگاران دراز
بایکدیگر بارها جنگ کرده و دشمنی داشته اند و بخشی از شاهنامه
فردوسی گزارش این جنگها و دشمنی ها و کینه خواهی هاست.
فرخى سيستانى مى گوید:

«ز ایرانی چگونه شاد خواهد بود تورانی

پس از چندین بلا کآمدز ایران بر سر توران^۲»

واژه «طور» در فرهنگهای فارسى به معنی «وحشى» و
«تور» به معنی «اسب توسن و نارام» یاد شده است. همچنین
«طوری» و «طورانی» در فرهنگهای عربى به معنی «وحشى از
مردم و مرغ و کبوتر» آمده است. «تور» در بسیاری از گویشهای
ایرانی مانند طبرى، گیلانى، کرمانشاهى، تاتى پیرامون
قزوین^۳، بهبهانى، آشتیانی، لکى^۴، لرى^۵، و «تورك»^۶
türk در بروجردى^۷ به معنی «وحشى، نارام، سرکش» است و

- ۱ - روایات داراب هرمز دیار، دفتر نخست، صفحه ۲۸.
- ۲ - نگاه کنید به دیوان او، صفحه ۲۵۶.
- ۳ - در گویش «ابراهیم آباد» از دهات دهستان زهرای قزوین.
- ۴ - در گویش ایل «ترکاشوند» و «کولیوند».
- ۵ - «فرهنگ لرى»، صفحه ۳۱.
- ۶ - «و»ى آن مانند «ا» فرانسه فراگومى شود.
- ۷ - همچنین در آبادیهای پیرامون بروجرد و پیرامون ملایر و نهاوند.

بیشتر دربارهٔ جانوران بویژه اسب و استر بکار می‌رود و گاهی نیز معنی «دیوانه^۱» و «هاژ و واژ^۲» دارد^۳.

در این صورت «ایر» که ضد «تور» و «توری» و «تورانی» است می‌توانسته است که معنی «رام، سازگار، موافق، متمدن» بگیرد. شگفت است که «ایل» ei که به‌عنوان يك واژهٔ ترکی یاد شده چنین معنایی دارد. در برهان قاطع آمده است:

«ایل: به‌زبان ترکی به‌معنی دوست و موافق و رام باشد که نقیض وحشی است^۴».

۱- نگاه کنید به کتاب «اورازان»، صفحه ۵۰.

۲- نگاه کنید به «فرهنگ لارستانی»، صفحه ۸۰. در گویش گیلکی بندر پهلوی نیز گذشته از «وحشی» و «نارام» به این معنی بکار می‌رود.

۳- در بیرجندی «سور» به معنی «نارام» است. نگاه کنید به «گویش بیرجندی»، بخش نخست، صفحه ۹۶. در نظر گرفته‌شده واژه‌های فارسی «تور: وحشت و رمیدن»، «طوری: رمیدگی و وحشت»، «تول: رم و وحشت»، «توریدن، تولیدن، فاتوریدن، فاتولیدن: رمیدن» و کردی مهابادی «تور: tôr: نارام، سرکش، وحشی» و پشتو «تور: tôr: رم و وحشت» و عربی «ثور: دیوانگی» و «اثول: دیوانه و احمق».

۴- «ایل» ei در پشتو به همین معنی بکار می‌رود.

مهر

این واژه در زبانهای پهلوی ساسانی، پهلوی اشکانی، فارسی باستان^۱، اوستائی، سنسکریت به ترتیب به صورتهای «مِثر»^۲، «مِهر»^۳، «مسه» *misa*، «مثره» *mithra*، «متره» *mitra* بکار رفته و در سغدی^۴ به صورت^۳ «مش-» و در طبری (مازندرانی) و «افتری»^۵ به صورت «میر» *mir* آمده است.^۶

«یولیوس پوکورنی» این واژه را از ریشه آریائی - *mei* به معنی «بستن»، «پیوستن» می داند. به نظر او صورت اصلی آریائی آن (*mi-tro-*) به معنی «پیوستگی»، «بستگی» بوده

- ۱- در نوشته های فارسی باستان سه صورت «مسه» *misa*، «مثره» *mithra*، «متره» *mitra* بکار رفته است ولی صورت اصلی در آن زبان «مسه» است.
- ۲- از گوشه های ایرانی میانه خاوری.
- ۳- بیرونی در «آثارالباقیه» (صفحه ۴۶) روز «مهر» را به سغدی «مخش» *mixsh* یاد کرده است که می توان آنرا صورتی از «مش» *mish* دانست.
- ۴- «آفتَر» ده بزرگی است در چهل و دو کیلومتری خاور فیروزکوه و بر سر راه فیروزکوه به سمنان. مردمان آن گویش ویژه ای دارند که نگارنده در سال ۱۳۴۱ خورشیدی بررسی دامنه داری در آن انجام داده است.
- ۵- در «میرما» *miremâ* به معنی «مهر ماه».

است^۱. او واژه «میترا» mitra را که در یونانی باستان به معنی «کمر بند»، «سربند»، «دستار»، «تیار tiare» بکار رفته است از همین ریشه دانسته است^۲. این واژه در لاتین نیز به صورت mitra راه یافته و در زبانهای انگلیسی و فرانسه به صورت mitre بکار می رود. «امیل بوازاك» در یونانی بودن این «میترا» شك دارد و می گوید که شاید از زبانهای آسیا به یونانی راه یافته باشد^۳. گمان می شود که «بند» (سربند، کمر بند) یکی از معنیهای کهن واژه «متره» یا «متره» ایرانی بوده است و «متره» به این معنی از زبانهای ایرانی باستان به یونانی راه یافته است. این معنی از معنیهای دیگر «مهر» که اکنون می دانیم (پیمان، عشق، دوستی، محبت) و بستگی و دلبستگی را می رساند دور نیست. خود واژه «بند» در کتاب پهلوی «دادستان مینوی خرد» (صفحه ۱۲۱ - ۱۲۲) چنان بکار رفته که می توان آن را به معنی «دلبستگی» گرفت. همچنین یکی از معنیهای «بند» در فرهنگهای فارسی «عهد و پیمان» است (مانند «مهر»).

در فرهنگهای فارسی «مهر» به معنی «آفتاب»، «دوستی و محبت»، «عشق»، «رحم و شفقت» یاد شده و همچنین نام ماه هفتم هر سال و نام روز شانزدهم هر ماه و نام فرشته ای است موکل

۱ - نیز نگاه کنید به M. Mayrhofer, A Concise Etymological Sanskrit Dictionary, 2 : 633 - 34.

۲ - Julius Pokorny, Indogermanisches Etymologisches Wörterbuch, 710.

۳ - Emile Boisacq, Dictionnaire étymologique de la langue grecque, 641.

همچنین نگاه کنید به H.C. Wyld, The Universal English Dictionary, 736 - 37.

بهمهر و محبت که تدبیر امور و مصالحی که در ماه مهر و روز مهر باشد به او متعلق است و حساب و شمار مردمان از ثواب و عقاب به دست اوست و نیز به معنی قبّه زرینی است که بر سر چتر و علم نصب می کنند. مسعود سعد سلمان در دو بیت زیر «مهر» را به چند معنی با واژه های «مهربان» و «مهرگان» که جزء نخستین آنها همان «مهر» است آورده است:

«روز مهر و ماه مهر و جشن قرخ مهرگان

مهر بفرای ای نگار مهرچهر مهربان»

«مهربانی کن به جشن مهرگان و روز مهر

مهربانی به به روز مهر و جشن مهرگان»

آگاهیهای که از دینهای مزدیسنی (زردشتی) و برهنی داریم و بررسیهایی که در نوشته های «حتی ها» شده است^۱ چنین گواهی می دهد که «مهر» در روز گاران کهن یکی از پروردگاران بزرگ آریائیهای آسیا بود.

چون در گاهان (سرودهای زردشت) سخنی از پرستش و ستایش مهر و ایزدان آریائی دیگر نیست گمان می شود که زردشت که یکتا پرست بود و تنها اورمزد (اهوره مزدا) را درخور پرستش می دانست پروردگاران کهن را از پایگاه والای دیرین آنان فرو کشیده است.

۱- این نوشته ها در «بغازکوی» Boghâz köy (در ۱۵۰ کیلومتری خاور آنکارا پایتخت ترکیه) پیدا شد و در سال ۱۹۱۶ میلادی B. Hrozny دانشمند چکسلواکی به خواندن خط آنها کامیاب گردید و باین کامیابی یک پادشاهی بزرگ آریائی (از پیرامون چهارده سده پیش از مسیح) که پایتخت آن همین «بوغازکوی» کنونی به نام «هتوش» Hattushash بود شناخته شد و روشنی تازه ای بر آگاهیهای جهانیان از زبانها و فرهنگ و دین آریائیان باستان تافت.

در بخشهای دیگر اوستا که از سخنان خود زردشت شمرده نمی‌شود «مهر» را به صورت يك « ایزد » (فرشته) ، يك ایزد بزرگ و ارجمند می‌بینیم . برتر از او و همه ایزدان هفت امشاسپند (ملائکه کتروبی ، ملائکه مقربین) و بالاتر از آنان خود اورمزد جای دارد .

یکی از بخشهای اوستا (مهریشت) به نام مهر و درستایش مهر است و آن سرود بزرگ و زیبایی است که در آغاز آن اورمزد به زردشت می‌گوید که من مهر را همچند خوبش درخور پرستش و نیایش آفریدم . این سخن تا اندازه‌ای پایگاه والای این ایزد را در دیده مزدیسنان (زردشتیان) نشان می‌دهد ولی برای آن که به پایگاه او در پیش آنان بهتر و بیشتر پی ببریم شایسته است که سراسر این سرود شیرین و باشکوه را بخوانیم .

تا زمان اردشیر دوم (۴۰۴ تا ۳۹۵ پیش از میلاد) در نوشته‌های شاهنشاهان هخامنشی یادی از «مهر» دیده نشده است ولی این پادشاه در چند نوشته خود پس از اورمزد و ناهید (اناهیتا : ایزد آب) از او نام می‌برد و يك بار نیز به تنهایی از او یاد می‌کند . در این نوشته‌ها او می‌گوید که آنچه او ساخته است به خواست اورمزد و ناهید و مهر ساخته است و آرزو می‌کند که آنان او و آنچه را که او ساخته است بپایند .

پس از او در نوشته اردشیر سوم بر تخت جمشید چنین می‌خوانیم :

۱- در نوشته‌ای در همدان درباره ساختن يك کاخ سنگی . در این نوشته کوتاه او می‌گوید « مهر Mitra مرا بپاید » و از اورمزد و ناهید نامی نمی‌برد .

«اورمزد و بَغ^۱ (خداوند) مهر مرا و سرزمین مرا و آنچه را که من ساختم بپایند» .
چنان که دیده می‌شود در این نوشته نامی از ناهید برده نشده و «مهر» عنوان «بغ» دارد .

در اینجا شایسته است که یادآور شویم که بیرونی در «الانار الباقیه» (صفحه ۴۶ و ۷۰) و در «القانون المسعودی» (صفحه ۷۱) نام ماه «مهر» را به سُغدی «فغان^۲» یاد کرده که جزء نخستین آن «فغ» صورتی از «بغ» است . همچنین او در آثار الباقیه (صفحه ۴۸) نام روز «مهر» را به خوارزمی «فیغ» (فغ) داده است . از اینجا نیز پایگاه بسیار والای مهر آشکار می‌شود زیرا که عنوان «بغ» (خداوند) جایگزین نام او شده است چنان که گوئی بغی برتر و بزرگتر از او نمی‌شناختند .
«میتره» در سنسکریت به معنی «دوست» و «دوستی» و همچنین نام ایزدی است .

«مثره» در اوستا ایزد روشنائی است و ازینرو از دیرباز به معنی «خورشید» نیز بکار رفته است .

معنی دیگر «مثره» در اوستا «پیمان» ، «میثاق» ، «عهد» است و در آن کتاب «پیمان شکن» «مثر و دروج» mithrô. druz (دروغ گوینده به مهر) خوانده شده است . این واژه به همین معنی ولی به صورتهای «مثر دروژ» (مهر دروژ) mithrdruzh و

۱- خوارزمی در «مفاتیح العلوم» (صفحه ۷۱) می‌گوید که «بغ» در نزد ایرانیان به معنی «خداوند» ، «سرور» ، «شاه» ، «بُت» بود و آنان بتکده را «بستان» می‌نامیدند .
۲- در دستنویسهای آثار الباقیه این واژه به صورتهای «فغاز» ، «فزاز» ، «فغان» ، «نغان» ، «نمکان» و در قانون مسعودی به صورت «فغان» درآمده است .

«مثران دروژ» (مهران دروژ) mithrândruzh در نوشته‌های پهلوی ساسانی و به صورت «مهر دروج» و «مهر درج» در نوشته‌های فارسی زردشتی بکاررفته است^۱. در گویشهای زردشتیان کرمان و یزد هنوز «مهر و دروج» mehrodroj, mehrodroj به همین معنی بکار می‌رود^۲.

واژه‌های «مهر» و «مهریّه» به معنی «کابین» از «مثره» به معنی «پیمان» آمده است و مترادف دیگر آن در فارسی «دست پیمان» است. در عربی این «مهر» به صورت «مهر» بکار می‌رود.

يك بار نیز «مثره» در گاهان به معنی «وظیفه دینی» آمده است.

چنان که پیش از این یاد شد جشن نامی «مهرگان» نام خود را از «مهر» دارد. این جشن نخست در يك روز، روز مهر (شانزدهم) از ماه مهر گرفته می‌شد و سپس تا رام روز (بیست و یکم) از آن ماه کشیده شد و مدت آن شش روز گردید. واژه «مهرگان» از ایرانی باستان «* مثر کانه mithrakâna» آمده است. در نام جشنهایی که روز و ماه آنها يك نام دارد این پسوند «-گان» دیده می‌شود مانند «تیرگان» که روز تیر (سیزدهم) از ماه تیر است و «بهمنگان» یا «بهمنجنه» که روز بهمن (دوم) از ماه بهمن است. «مهرگان» در عربی به صورت «مهرجان» در آمده

۱- نگاه کنید به «صد در ثر»، صفحه ۲۱ و به «روایات داراب هرمزدیار»، دفتر نخست، صفحه ۴۳-۴۴؛ دفتر دوم، صفحه ۳۸۷.

۲- نگاه کنید به «فرهنگ بهدینان»، صفحه ۱۵۸. در این فرهنگ دو معنی برای «مهر و دروج» یاد شده است یکی «پیمان شکنی» و دیگری «بدقولی در مورد ازدواج» و پس از معنی دوم افزوده شده «بیشتر این واژه به معنی طلاق بکار می‌رود».

و در آن زبان به معنی «جشن مهرگان» و «جشن» بکار رفته است. واژه «مهر» در «مهربان» (مهر + بان: کسی که دوستی و پیمان را نگاه می‌دارد)، «مهربانی»، «مهرپرور»، «مهرپرورد»، «مهرور» نیز آمده است.

در گویش طبری (مازندرانی) «مهر کردن» (مهرها - کردن) به معنی «نام خدا آوردن»، «بسم الله الرحمن الرحيم گفتن» است در هنگام ترس از جن و غول.

«مهر» در بسیاری از نامهای ایرانی نیز دیده می‌شود مانند: مهرباب، مهرآذر، مهرآزاد، مهراردشیر، مهرباریک، مهربان، مهربان ستاد، مهرستاد، مهربان گشنسپ، مهرآویز، مهربانو، مهربرزین، مهر بزرگ، مهربنداد، مهر پناه، مهر پیروز یا مهر فیروز، مهرچهر، مهر خسرو، مهرخواستی، مهر خورشید، مهر داد = میلاد، مهردان، مهردخت، مهردین، مهرزاد، مهرسن، مهرسور، مهرشاه، مهرشاپور، مهرک، مهرگان، مهرماه یا مهرمه، مهرمردان، مهرمس، مهرنرسی، مهرنگار، مهرنوش، مهروراز (مهربراز)، مهروی، مهرویه (مهر به)، مهرهرمزد، مهریار، مهریزد، آذر مهر، آریمهر، آزاد مهر، برزمهر، بزرگمهر (بوذرجمهر)، بنداد مهر یا ونداد-مهر، دادمهر، روزمهر، زادمهر، زرمهر، مهربنده، مهر بوزن^۱. «مهر» خود به تنهایی نیز از نامهای مردان بوده است^۲. در روزگار هخامنشیان، حتی در زمان کورش، ایرانیانی

۱- چند نام از صورت کهن به فارسی برگردانده شده است.

۲- نگاه کنید به «تاریخ طبرستان و رویان و مازندران» (صفحه‌های ۲۹ و ۱۸۰

و ۲۲۸) و به «الفهرست» از «ابن ندیم» (صفحه ۳۳۴).

را می‌شناسیم که نام آنان واژه « مهر » (mitra, mithra, misa) را دربردارد. یکی از آنان افسری است همزمان داریوش بزرگ به نام « وهومسه » Vahumisa (= فارسی « * به مهر » ، « مهرویه » ، « * مهر به » ، « مهروی ») . این نام در میان نامهایی که در نوشته‌های فارسی باستان آمده است یگانه نامی است که در آن واژه « مهر » بکار رفته است ولی در نوشته‌های یونانی نامهای گروهی از ناموران آن روزگار را می‌بینیم که « مهر » را دربردارد. در زیر برای نمونه چند نام به همان صورت که در این نوشته‌ها یاد شده است آورده می‌شود :

میثروباتس Mithrobates (= فارسی « * مهر باد » ، « * مهر یاد » : مهر پائیده، پائیده مهر) ، میثراداتس Mithradates ، میثراداتس Mithradates ، میثراداتس Mithradates (= فارسی « مهر داد » و « میلاد » : داده مهر ، آفریده مهر) ، میترافرنس Mitrafernes (= فارسی « * مهر فر ») ، میترانس Mitranes (= فارسی « مهران ») ، سیرومیترس Siromitres ، اسپامیترس Aspamitres ایثامیترس Ithamitres ، رئومیترس Reomithres ، هیرامیترس Hëramithres .

در نوشته‌های کهن دیگر به زبانهای پهلوی و لاتین وارمنی و برخی از زبانهای دیگر نیز از این گونه نامها دیده شده است.^۲ گفتنی درباره مهر در دینها و ادبیات ایران و هند بسیار است ولی این کتاب جای بررسی در اینگونه موضوعها نیست .

۱- سری از اردشیر دوم هخامنشی و داماد داریوش سوم هخامنشی و چند تن از اشکانیان این نام را داشته‌اند .

۲- نگاه کنید به « نامنامه یوستی » . نگارنده برخی از متنها را که در دسترس یوستی نبوده نیز دیده است .

لقب نهادن آئین بسیار کهن ایرانی است

ابوریحان بیرونی در «آثار الباقیه» (صفحه ۱۰۰) می‌گوید که داشتن لقب ویژه شهریاران ایران بود و اگر برای پادشاهی بجز آنان لقبی یافته‌شود آن لقب برای طبقه او همگانی است و او و همپایگان او در آن اشتراک دارند و لقبهای همگانی مانند لقب شاهنشاهی است که برای همه پادشاهان ایران بکار برده می‌شود.

همین دانشمند بزرگ در صفحه ۱۰۲ از همان کتاب می‌گوید که پیش از چیرگی اسلام کسی بجز [پادشاهان] ایرانیان لقب ویژه نداشت.

«مجملة التوارىخ والقصص» که در سال ۵۲۰ هجری نوشته شده است بابتی با عنوان «اندر لقب پادشاهان عجم و شهرهای مشرق و بعضی از هند و زمین مغرب و القاب خلفا و سلاطین بعد از رسل علیهم السلام» دارد که در آغاز آن چنین آمده است^۱:

«بدان که پیغامبران را و پادشاهان و بزرگان را هر جایگاه بیرون از نام به لقبی خوانده‌اند، بعضی تعظیم را و بعضی آن که در الفاظ مردمان روان گشتی و بدان معروف بودندی و هنوز از آن جملت بعضی بر نسق مانده‌است و بعضی در این ایام دیگر نوع گویند... اما پارسیان از عهد گیومرث تا نزدگرد شهریار [هرپادشاهی را] به لقبی خواندندی بیرون از چنین که شهریار و شاه و شهنشاه و خدایگان و خسرو و غیره».

هندوشاه بن سنجر نخجوانی در «تجارب السلف» که به سال ۷۲۴ هجری نوشتن آن به پایان رسیده‌است چنین می‌گوید^۲:

«عرب را القاب رسم نبوده‌است و وقتی که خواستندی [که] تعظیم کسی کنند و مخاطبه^۱ نام او بر زبان نرانند^۳ کنیه او بگفتندی، اما القاب آئین سلاطین عجم است مثل بنی بویه و بنی سلجوق چه هر گاه مثل امثله ایشان به حضرت خلافت می‌آوردند القاب بسیار نوشته خلفا آن را مستحسن می‌دانستند و ایشان نیز بر همان قاعده بنوشتند».

۱- در متن مجمل التواریخ «ترکان» است.

۲- صفحه ۳۴۹، زیر عنوان «نصیرالدین بن ناقد».

۳- در متن چاهی تجارب السلف «برانند» است.

لقبهای پادشاهان ایران از کیومرث تا زردگرد شریار

ابوریحان بیرونی در «آثارالباقیه» در سه جدول جداگانه نام شصت و پنج تن از شهریاران ایران را از کیومرث تا زردگرد سوم آخرین پادشاه ساسانی آورده و در برابر هر يك لقب او را یاد کرده است.^۱

در «مجملة التواریخ والقصص» در جدولی نام چهل و هفت پادشاه ایران از کیومرث تا زردگرد سوم آورده شده و در برابر هر يك لقب او یاد شده است. در این جدول در برابر نام هفت تن «هیچ» نوشته شده است یعنی او لقبی ندارد.^۲

در «مفاتیح العلوم» از «ابو عبدالله محمد بن احمد بن یوسف خوارزمی» دانشمند بزرگ سده چهارم هجری در فصل ویژه‌ای^۳

۱- در صفحه‌های ۱۰۳-۱۰۵ از کیومرث تا دارا، در صفحه ۱۱۳ اشکانیان، در صفحه ۱۲۱-۱۲۲ ساسانیان.

۲- صفحه ۴۱۷-۴۱۹.

۳- فصل اول از باب ششم، زیر عنوان «فی ذکر ملوک الفرس و القابهم» (در یاد کردن پادشاهان ایران و لقبهایشان)، صفحه ۶۳-۶۵.

لقبهای شصت و دو تن از پادشاهان ایران آورده شده و آنان به چهار طبقه (پیشدادیان، کیان، اشکانیان، ساسانیان^۱) بخش گردیده‌اند. خوارزمی معنی بسیاری از این لقبها را به عربی و همچنین گاهی سبب نهادن آنها را یاد کرده است، افسوس که به جای برخی از لقبها ترجمه عربی آنها را داده است. او درباره «افراسیاب» می‌گوید که لقب ندارد زیرا که از پادشاهان ایرانیان نبود.

در دفتر دوم «روایات داراب هرمز دیار» که در سده یازدهم هجری گردآوری شده^۲ نیز در پنج جدول جداگانه لقبهای پادشاهان ایران از گیومرث تا یزدگرد سوم یاد شده است. عنوان این جدولها به ترتیب چنین است: طبقه اول پیشدادیان، طبقه دوم کیان، طبقه اسکندر رومی، طبقه سیوم اشکانیان، طبقه چهارم ساسانیان. سه جدول نخست هفت ستون دارد با عناوین: نامها، نام پدران، لقبها، اثرها، سنتها، مدت پادشاهی، پیغمبران. جدول چهارم سه ستون دارد با عناوین: نامها، نام پدران، مدت پادشاهی. جدول پنجم پنج ستون دارد با عناوین: نامها، نام پدران، سنتها، لقبها، مدت پادشاهی.

این چهار کتاب کتابتهائی است که برای نامها و لقبهای پادشاهان ایران پیش از اسلام بخش (جدول یا فصل) ویژه‌ای دارد.

لقبهای برخی از پادشاهان ایران در کتابهای دیگر فارسی و عربی و همچنین پهلوی بویژه در تاریخها تک تک و پراکنده

۱- در متن مفاتیح العلوم: البیشتادیه، الکیانیه، الاشکانیه، الساسانیه.

۲- متن چاپی این کتاب پر از غلط است.

(نه دريك فصل يا جدول ويژه) يادشده است .
 درزير نخست از روى بخشهاى ويژه اين چهار كتاب لقب
 يكايك پادشاهان ايران از كيومرث تا يزدگرد شهريار آورده
 و سپس با ياد كردن آنچه از كتابهاى ديگر و از بخشهاى ديگر
 همين چهار كتاب گردآورى شده است درباره برخى از اين لقبها
 بررسى مى شود .

به جاى نام اين چهار كتاب نشانه‌هاى کوتاه « آ »
 (آثارالباقيه) ، ر (روايات داراب هرمزديار) ، مچ (مجمل-
 التواريخ والقصص) ، مف (مفاتيح العلوم) برگزيده شده است .

پيشدايان

نام	لقب
۱ كيومرث ^۱	گلشاه ، گرشاه ^۲
۲ اوشهنگ ، هوشنگ ^۳	پيشداد ^۴
۳ طهمورث	زيناوند ^۵ ، ديوبند ^۶ ، نجيب ^۷
۴ جم ^۸	شيد ^۹

- ۱- آ ، مچ ، ر : كيومرث . مف : كيومرث .
- ۲- مف : گلشاه . مچ : گلشاه . آ : گرشاه . ر : پيشداد .
- ۳- آ ، مف : اوشهنگ . مچ : هوشنگ . ر : هوشنگ .
- ۴- آ : پيشداد . مف ، مچ : پيشداد . ر : ديوبند .
- ۵- آ : زيناوند . مف مانند متن بالاست . مچ : دنباوند .
- ۶- اين لقب تنها در مچ آمده است .
- ۷- اين لقب تنها در مف آمده است . ر : پيشداد . گويا رونويسگر ر لقبهاى هوشنگ و طهمورث را به جاى يكديگر نوشته است .
- ۸- ر : جمشيد .
- ۹- آ : شيد .

نام	لقب
۵ ضحاک ^۱	بیوراسپ ^۲ ، اژدهاک ^۳
۶ فریدون ^۴	موبد ^۵ ، مؤید ^۶ ، فرخ دادده ^۷
۷ ایرج ^۸	*گزیده ^۹
۸ منوچهر ^{۱۰}	پیروز ^{۱۱} ، فیروز ^{۱۲} ، کینه کش ^{۱۳}
۹ نوزر ^{۱۴}	آزاده ^{۱۵}
۱۰ افراسیاب ^{۱۶}	جهان گیر و دگر ^{۱۷} ، بیدادگر ^{۱۸}

۱ - چنین است مچ و ر . مف : بیوراسف و لقب او ضحاک است . آ : الضحاک بن علوان از عمالقه و او بیوراسپ بن ارون داسب . . . است .

۲ - چنین است ر . مچ : بیوراسپ . مف : ضحاک .

۳ - این لقب تنها در آ آمده است .

۴ - آ ، مف : افریدون .

۵ - آ : موبد . ر : مؤید . مف و مچ ندارد .

۶ - این صورت تنها در مف آمده است .

۷ - این صورت تنها در مچ آمده است و گویا دو لقب است : «قرخ» ، «داد ده» .

۸ - نام و لقب این پادشاه در مچ و ر نیامده است .

۹ - آ ، مف : المصطفی .

۱۰ - مف : منوچهر . آ : منوشهر .

۱۱ - این صورت تنها در آ و به صورت «بیروز» آمده است .

۱۲ - این صورت تنها در مف آمده است .

۱۳ - این لقب تنها در ر آمده است . مچ : کسه توردران دست . شادروان بهار نوشته است که شاید «کینه توز دراز دست» باشد و «کینه توز» آن درست برابراست با «کینه کش» در ر .

۱۴ - آ نام و لقب این پادشاه را ندارد .

۱۵ - چنین است مف . مچ : کم بخت . ر : کرنده (شاید «گزیده») .

۱۶ - آ : توژ الترکی .

۱۷ - چنین است در مچ و «ودکر» به معنی «بدکار» ، «بدی کننده» است .

۱۸ - چنین است در ر . آ به جای این دو لقب «افراسیاب» دارد و در مف آمده است که لقبی نداشت زیرا که از پادشاهان ایرانیان نبود .

نام لقب

۱۱-۱۲ زاب^۱ و گرشاسپ^۲ * دو انباز^۳

کیان

او ^۵	کیقباد ^۴	۱۳
نمرد ^۶ ، و دخرد ^۷	کیکاس	۱۴
همایون ^۸ ، اندروای ^۹	کیخسرو	۱۵
بلخی ^{۱۱} ، آزادمرد ^{۱۲} ، موبد ^{۱۳}	کی لهراسپ ^{۱۰}	۱۶
هربد ^{۱۵} ، و دمهر ^{۱۶}	کی گشتاسپ ^{۱۴}	۱۷

۱- ر : زوطه‌ماسپ .

۲- مچ نام و لقب این شاه را ندارد . آ ، مف : کرشاسپ . ر : کرشاسپ .

۳- آ ، مف : الشریکان . در مچ لقب «زاب» «زوطه‌ماسپ» یاد شده است . در ر لقب «زوطه‌ماسپ» «دادگر» است و در جای لقب «کرشاسپ» نوشته شده است «معلوم نیست» .

۴- مف : کیقباد . مچ : قباد .

۵- چنین است در آ و مف و «اول» ترجمه «فرتوم» پهلوی یا «نخستین» است .

مچ : کی . ر : عبدالشمس (عبدالشمس) .

۶- چنین است در آ و مف .

۷- چنین است در مچ . ر : روخرد . «ودخرد» به معنی «بدخرد» است .

۸- چنین است در آ و مف .

۹- چنین است در مچ . ر : ابدروی . «ابدروی» تصحیف «اندروای» است .

۱۰- آ و مف : کیلهراسپ . مچ : لهراسف . ر : لهراسپ .

۱۱- چنین است در آ و مف .

۱۲- چنین است در مچ .

۱۳- چنین است در ر .

۱۴- آ و مف : کیبشتاسپ . مچ و ر : گشتاسپ .

۱۵- چنین است در آ و مف و «هربد» همان هیربید است . ر : هیربید .

۱۶- چنین است در مچ و «ودمهر» به معنی «بدمهر» است .

لقب	نام
دراز انگل ^۲	کی اردشیر ^۱
چهر آزاد ^۴	همای ^۳
وزرک ^۶ ، بزرگ ^۷	دارا ^۵
کوچک ^۹	دارا پسر دارا ^۸
ویران کره ^{۱۱}	اسکندر ^{۱۰}

اشکانیان ^{۱۲}	اشک ^{۱۳}
جوشنده ^{۱۴}	۲۳

۱- آ: کی اردشیر بهمن بن اسفندیار بن بشتاسف. مفعول: کیاردشیر و او بهمن پسر اسفندیار است و به این هر دو نام خوانده می‌شد. معج و ر: بهمن.

۲- چنین است در معج و معنی «دراز انگل» «دراز انگشت» است. آ، مفعول: «طویل الباع» (دراز بازو). ر: اردشیر.

۳- چنین است مفعول و ر. آ: خمائی. معج: سمیراندخت.

۴- آ و مفعول: چهر آزاد. ر: چهر آزاد. معج: همای.

۵- چنین است در آ و مفعول. معج و ر: داراب.

۶- تنها در معج و به صورت وزرک آمده است. «وزرک» صورت پهلوی «بزرگ» است.

۷- تنها در ر و به صورت بزرگ آمده است. آ و مفعول: الکبیر. «کبیر» ترجمه عربی «وزرک» یا «بزرگ» است که نخستین در معج و دومین در ر یاد شده است.

۸- آ، مفعول: دارا بن دارا. معج: دارآی. ر: دارای.

۹- چنین است در معج و ر. آ، مفعول: الثانی (دوم).

۱۰- در مفعول و ر «اسکندر» در طبقه ویژه‌ای یاد شده و در آ در جدول «اشکانیان» آمده است. مفعول: اسکندر و او ذوالقرنین است.

۱۱- معج: ویرای کره. به گمان شادروان بهار «ویران کره» درست است به معنی «ویران کننده». آ و مفعول برای اسکندر لقب ندارد. ر: ذوالقرنین.

۱۲- چنان که پیش از این یاد شد در ر لقبهای اشکانیان یاد نشده است. در معج نیز از اشکانیان تنها نام و لقب اردوان پنجم داده شده است.

۱۳- آ: اشک بن اشکان. مفعول: اشک بن دارا.

۱۴- چنین است در مفعول. آ: جوشنده، جوسنده.

لقب	نام
اشکان	۲۴ اشک پسر اشک ^۱
زرین	۲۵ شاپور ^۲
جودرز ^۳	۲۶ بهرام
نیو ^۴	۲۷ نرسی
سالار	۲۸ هرمز
روشن	۲۹ بهرام
بلاد	۳۰ فیروز ^۵
نژاده ^۶	۳۱ خسرو ^۶
شکاری	۳۲ نرسی
افدم ^۹	۳۳ اردوان ^۸

۱- مف: اشک بن اشک. آ: اشک بن اشک بن اشک.

۲- آ و مف: ساپور.

۳- چنین است مف. آ: حورون، جودون.

۴- چنین است مف. آ: کیسور، کیور.

۵- مف نام و لقب این پادشاه را ندارد.

۶- مف: بهرام. آ: کسری بن فیروز.

۷- آ: براده. مف: تراده.

۸- ر نامهای هجده تن از اشکانیان را دارد ولی با این جدول جور نیست. ابوریحان

هم چهار جدول دیگر برای اشکانیان داده است که با این جدول کم و بیش فرق دارد. در این

چهار جدول لقبها یاد نشده است.

۹- چنین باید باشد به گمان درست شادروان بهار زیرا که در زبان پهلوی «افدوم»،

«افدوم» به معنی «آخرین» است. در فرهنگهای فارسی این واژه به صورت «بافدم» (به +

افدم) یاد شده است. در اصل متن مع «اقدام» است. آ: الاخیر. مف: الاحمر. در دستنویسی

از آ نیز «الاحمر» آمده است.

ساسانیان

لقب	نام
بابکان ^۲ ، شاهنشاه ^۳	۳۴ اردشیر ^۱
نبرده ^۵	۳۵ شاپور ^۴
مردانه ^۷	۳۶ هرمز ^۶
بردبار ^۸	۳۷ بهرام
شاهنده ^{۱۰}	۳۸ بهرام دوم ^۹
سکانشاه ^{۱۲}	۳۹ بهرام سوم ^{۱۱}
نخچیرگان ^{۱۴}	۴۰ نرسی ^{۱۳}

- ۱- معج: اردشیر بابک. ر: اردشیر بن ساسان. آ، مف: اردشیر بن بابک. آ پس از نام این پادشاه افزوده است که ملقب به «جامع» بود به سبب فراهم آوردن پادشاهی ایرانیان (یعنی همه ایرانیان را در یک فرمانروائی آورد).
- ۲- چنین است آ و مف. ر: بابک.
- ۳- تنها در معج آمده است.
- ۴- آ، مف: شاپور.
- ۵- چنین است در مف. آ: برده. معج: شاپور شاه. ر: اخنود.
- ۶- معج: هرمزد.
- ۷- چنین است در معج. آ، مف: البطل. ر: هرمزد الباطل.
- ۸- مف: بودبار. آ: بردحان، بردحاز. معج: هیج. ر: معلوم نیست.
- ۹- چنین است در معج. آ، مف، ر: بهرام بن بهرام.
- ۱۰- چنین است در مف. آ: شاهنده. معج: هیج. ر: خالی.
- ۱۱- چنین است در معج. مف: بهرام بن بهرامان. آ: بهرام بن بهرام بن بهرام. ر: بهرام بن بهرامیان.
- ۱۲- چنین است در آ و معج. در معج پس از آن افزوده شده است «یعنی [شاه] سیستان». مف: سیستان شاه. ر: نشست گاه.
- ۱۳- چنین است در آ، مف، ر. معج نام این پادشاه و پادشاه پس از او را یکجا (نرسه و هرمزد) و به جای لقب آن دو دارد: «هیج».
- ۱۴- مف: نخشیرکان. آ: نخجیرکان. ر: خالی.

لقب	نام
کوهبدا ^۱	هرمز ۴۱
هویه سنبا ^۳	شاپور ^۲ ۴۲
نیکوکار ^۴	اردشیر ۴۳
سابورالجنود ^۶	شاپور ^۵ ۴۴
کرمانشاه	بهرام ۴۵
دفر ^۸ ، بزہ کر ^۹	یزدگرد ^۷ ۴۶
گور ^{۱۰}	بهرام ۴۷
سپاه دوست ^{۱۲}	یزدگرد ^{۱۱} ۴۸
فرزانه	هرمز ^{۱۳} ۴۹
مردانه ^{۱۵}	فیروز ^{۱۴} ۵۰

۱- آ: کوهبد. مف: کوهبذ. ر: خالی.
 ۲- مف: سابور. آ: سابورین هرمز ذوالاکتاف.
 ۳- آ: هویسنبا. مف: هویسنبا. معج: ذوالاکتاف هویسنبا. ر: ذوالاکتاف.
 ۴- چنین است در معج و ر. آ، مف: الجمیل.
 ۵- آ، مف: سابورین سابور. معج نام و لقب این پادشاه را ندارد.
 ۶- چنین است در آ و مف. ر: خالی.
 ۷- در هر چهار کتاب: یزدگرد.
 ۸- معج در اصل: «فر». به گمان درست شادروان بهار همان «دفر»، «دپتر» پهلوی است به معنی «زبر»، «خشن». مف: و فر. آ و ر ندارد.
 ۹- چنین است در معج. مف: بزہ کر. ر: بزہ کار. آ به جای این دو لقب: الاثیم.
 ۱۰- چنین است در معج. آ: کور. مف: جور. ر: بهرام کور.
 ۱۱- آ، مف، معج: یزدگرد. ر: یزدکرد.
 ۱۲- چنین است در مف. آ: شاه دوست. معج: نسرم (نرم). ر: النرسی.
 ۱۳- نام و لقب این پادشاه تنها در مف آمده است.
 ۱۴- چنین است در مف و ر. آ: فریدون بن یزدگرد. معج: پیروز پلاش (شاید «پیروز و پلاش».)
 ۱۵- چنین است در آ و مف. معج: ابرور (شاید «ابرویز»). ر: خالی.

لقب	نام
گرانمایه ^۲	۵۱ بلاش ^۱
نیکرای ^۴	۵۲ قباد ^۳
نگارین ^۶	۵۳ جاماسب ^۵
انوشروان ، دادگر ^۸	۵۴ خسرو ^۷
تركزاد ^{۱۰}	۵۵ هرمز ^۹
اپرویز ^{۱۲}	۵۶ خسرو ^{۱۱}
شیرویه ^{۱۴}	۵۷ قباد ^{۱۳}
کوچک ^{۱۵}	۵۸ اردشیر

۱ - چنین است در آ و مف . ر : بلاش . برای مع نگاه کنید به پانویس «فیروز» .

۲ - مف : گرانمایه . آ : کرمانمانه . ر : خالی .

۳ - مف : قباد .

۴ - چنین است در آ و مف . ر : دشنریش . مع : کوادین ادان دیس . چنان که خواهیم دید صورت درست لقبی که در مع و ر یادشده «بریزاد ریش» است و «کواد» همان «قباد» است .

۵ - آ ، مف : جاماسب . مع و ر نام و لقب این پادشاه را ندارد .

۶ - مف : نگارین . آ : بکاربو ، مکاریق .

۷ - آ : کسری انوشروان . مف : کسری . مع : نوشروان . ر : نوشیروان .

۸ - به جای این دو لقب در آ «الملک المادل» ، در مع «دادگر و عادل» ، در مف «انوشروان و الملک المادل» در ر «کسری» آمده است .

۹ - مع : هرمزد .

۱۰ - چنین است در مف و مع . ر : تركزاد . آ : مولزاد .

۱۱ - آ ، مف : کسری . ر : پرویز .

۱۲ - چنین است مع . آ : ابرویز الملک العزیز . مف : ابرویز و الملک العزیز . ر : خسرو .

۱۳ - مف : قباد . ر : شیرویه .

۱۴ - چنین است آ و مف . مع : شیروی . ر : قباد .

۱۵ - چنین است آ . مف : کوچک . ر : نیکوکار . مع : هیج . نیکوکار لقب اردشیر دوم است .

نام	لقب
۵۹ شهربراز ^۱	خرهان ^۲
۶۰ خسرو ^۳	کوتاه
۶۱ بوران ^۴	هجیر ^۵
۶۲ فیروز ^۶	گشنسپ بنده ^۷
۶۳ خورشید ^۸	آزرمیدخت ^۹
۶۴ فرخزاد ^{۱۰}	بختیار ^{۱۱}
۶۵ یزدگرد ^{۱۲}	* اقدم شاه ^{۱۳}

یادآور می‌شود که در جدول مجمل‌التواریخ والقصص نام پادشاهان پیاپی آورده شده و نام دودمانها (سلسله‌ها) یاد نشده است. بیرونی در جدولی که نامها و لقبهای پیشدادیان و کیان را

- ۱ - نام و لقب این پادشاه که از ساسانیان نیست تنها در آ آمده‌است.
- ۲ - آ: حرمان.
- ۳ - آ: کسری بن قباد بن هرمز بن کسری ابرویز. مف: کسری بن قباد بن هرمز بن انوشروان. معج و ر نام و لقب این پادشاه را ندارد.
- ۴ - چنین است آ و مف. ر: توران دخت. معج: هجیر.
- ۵ - معج: بوران دخت. آ، مف: السعیده. ر: سعیده.
- ۶ - نام و لقب این پادشاه تنها در آ یاد شده‌است.
- ۷ - آ: حوسدید. در دستنویسی از آ: خوسیلا.
- ۸ - چنین است در معج. آ، مف: آزرمیدخت. ر: آزرم دخت.
- ۹ - چنین است در معج. آ، مف: العادلة. ر: خالی.
- ۱۰ - چنین است در آ، مف، ر. معج: خرداد. در معج پس از «خرداد» افزوده شده است «و دیگران» و به جای لقب او نوشته شده‌است «هیج».
- ۱۱ - این لقب تنها در مف آمده‌است. ر: بختنده.
- ۱۲ - آ، مف، معج: یزدگرد. ر: یزدگرد.
- ۱۳ - آ، مف: الملك الاخير. گمان می‌شود که «الملك الاخير» ترجمه «افدوم‌شاه» پهلوی است. معج: ودبخت. «ودبخت» به معنی «بدبخت» است. ر: خالی.

آورده عنوان جدول را «اسماء القسم الاول من ملوك الفرس» (نامهای بخش نخست از پادشاهان ایرانیان) برگزیده است. او در این جدول پیشدادیان را به سه گروه بخش کرده است. «الناس الاول» (مردمان نخستین) از کیومرث تا اوشهنگ (هوشنگ)، «البیشدانیة العادلون» (پیشدادیان دادگر) از اوشهنگ تا افریدون (فریدون)، «ملوك ایلان و هم العلویون» (پادشاهان ایلان و آنان علویوناند) از ایرج تا کرشاسب (گرشاسب).

۱- بیرونی در همین کتاب (صفحة ۱۰۲) معنی «ایلان» را «علویون» داده است. نیز نگاه کنید به «التنبیه و الاشراف»، صفحه ۸۸ که به جای ایلان «بلان» دارد.

بررسی در برخی از لقبهای پادشاهان

گلشاه - گر شاه

صورت « گلشاه » در کتابهای زیر دیده شده است :

سنی ملوک الارض و الانبیاء ، صفحه ۱۲ و ۱۹ ؛ الفهرست ،
 صفحه ۱۲ ؛ آثار الباقیه ، صفحه ۹۹ ؛ التنبيه والاشراف ، صفحه
 ۸۵ ؛ تاریخ بلعمی ، صفحه ۱۱۳ ؛ الفرق بین الفرق ، صفحه ۳۴۲ ؛
 مجمل التواریخ و القصص ، صفحه ۲۱ ؛ فارسنامه ابن بلخی ،
 صفحه ۲۷ ؛ جامع العلوم ، صفحه ۵۰ ؛ طبقات ناصری ، جلد
 نخست ، صفحه ۱۶۲ و ۱۶۳ ؛ نخبة الدهر فی عجائب البر والبحر ،
 صفحه ۲۵۶ ؛ نفائس الفنون ، جلد نخست ، صفحه ۲۲۰ ؛ تاریخ
 طبرستان و رویان و مازندران ، صفحه ۱۰۸ ؛ روضة الصفا ، جلد
 نخست ، صفحه ۴۹۴ ؛ حبیب السیر ، جلد نخست ، صفحه ۱۷۵ ؛
 تاریخ جهان آرا ، صفحه ۲۸ ؛ صحایف الاخبار ، صفحه ۴۱۲ ؛
 برهان قاطع ؛ فرهنگ رشیدی ؛ فرهنگ انجمن آرای ناصری ؛
 فرهنگ آندراج ؛ دینکرد ، کتاب سوم ، صفحه ۲۹ ؛ متن پهلوی
 ائوگمادئچا ، صفحه ۶۰ .

در سنی ملوك الارض و الانبياء ، الفهرست ، آثارالباقیه ،
التنبیه و الاشراف ، مفاتیح العلوم ، نخبة الدهر «گلشاه» به
«ملك الطین» در عربی برگردانده شده است^۱ .
در دینکرد به جای «گلشاه» هزوارش آن «تینا ملکا»
آمده است .

درباره معنی «گلشاه» آگاهیهای زیر داده شده است :
«گلشاه ای ملك الطین فکان ملكه علی الطین» (سنی ملوك
الارض و الانبياء ، صفحه ۱۹) : گلشاه یعنی شاه گیل زیرا که
پادشاهی او بر گیل (زمین) بود .

«و اما الفرس فاتهم یسمون الانسان الاوّل کیومرث و
لقبه کرشاه ای ملك الجبل و قیل کل شاه ای ملك الطین اذلم یکن
حینئذ احد» (آثارالباقیه) : و اما ایرانیان انسان نخستین را
کیومرث می نامند و لقب او کرشاه است یعنی شاه کوه و گفته
شده است گیل شاه یعنی شاه گیل زیرا که در آن زمان کسی
[بر روی زمین] نبود .

«او را گل شاه خوانند زیرا که از گیل آفریده است و بر گیل
پادشاهی کرد و [جفت او] حوا هم از گیل بود» (تاریخ بلعمی) .
«او را گل شاه همی خوانند زیرا که پادشاهی او الا بر گیل
نبود» (مجملة التواریخ و القصص) .

«و لقبه گلشاه ای ملك الطین لان عندهم هو الانسان الاوّل
فکانه لم یملك الا الارض» (مفاتیح العلوم) : و لقب او
(کیومرث) گلشاه است یعنی شاه گیل زیرا که او ترد ایشان

۱- در تاریخ «ابن خلدون» (بخش دوم ، جلد دوم ، صفحه ۳۰۹) آمده است که معنی
کیومرث نزد ایرانیان «پسر گیل» (ابن الطین) است و او ترد ایشان نخستین پسر گیل است .

(ایرانیان) نخستین انسان است و گوئی که او بجز زمین چیزی نداشت .

« او را گل‌شاه گفتندی یعنی پادشاه بزرگ (فارسنامه ابن بلخی ، صفحه ۹) .

« او را پارسیان گل‌شاه خوانند یعنی پادشاه بزرگ » (فارسنامه ابن بلخی ، صفحه ۲۷) .

« او را گلشاه خوانند جهت آن که حق تعالی او را از گل آفرید و بر گل پادشاه گردانید » (نفاث الفنون) .

« لقبش گل‌شاه بود زیرا که در زمان سلطنت او در فضای جهان غیر از آب و خاک چیزی نبوده است » (حبیب‌السیر) .

« گلشاه یعنی والی خاک » (تاریخ جهان آرا) .

« گلشاه : به کسر اول بروزن دلخواه ، کیومرث را خوانند و وجه تسمیه اش آن است که چون در زمان او غیر از آب و خاک چیزی نبود که متصرف شود او را بدین نام خواندند و بعضی گویند کیومرث آدم علیه السلام است و چون او را از گل آفریده‌اند به این نام موسوم گردانیدند و بعضی دیگر گویند که چون اول کسی که بر روی زمین پادشاهی کرد کیومرث بود به این نام نامیدند » (برهان قاطع) .

« گلشاه و گلشه : بالكسر ، نام کیومرث که اول پادشاهان بود زیرا که در زمان او بغیر از آب و خاک چیزی نبود که متصرف و متملك شود و نیز اول کسی است که بر زمین پادشاه شد و گروهی از عجم گویند که کیومرث آدم است و چون او و جفت او که

۱- در «برهان قاطع» «گلشه» نیز آمده و مخفف «گلشاه» صورت داده شده است .

پارسیان بلده خوانند و عرب حتوا از گل آفریده شدند او را به گلشاه موسوم کردند» (فرهنگ رشیدی).

«گلشاه: به کسر اول لقب شخص اول آدمی است که پارسیان کیومرث خوانند... و بعضی گرشاه گفته اند چه گر به معنی کوه و پشته است و در اوایل ظهور در کوهسار می زیسته» (انجمن آرای ناصری).

برای «گلشاه» نیز نگاه کنید به «دبستان المذاهب»، تعلیم نخست، در معرفت عقاید پارسیان.

صورت «گرشاه» در کتابهای زیر دیده شده است:

غرر اخبار ملوک الفرس و سیرهم، صفحه ۳؛ آثار الباقیه، صفحه ۹۹؛ ایاتکار جاماسپیک، صفحه ۳۹؛ فرهنگ انجمن آرای ناصری و فرهنگ آندراج، زیر «گلشاه».

درباره معنی «گرشاه» آگاهیهای زیر داده شده است:

«و الفرس تزعم ان کیومرث کان یسکن الجبال اذ لم یکن اذ ذاك فی الارض بناء و لاعمارة و کان یقال له کرشاه ای ملک الجبل و کر بالفارسیة هو الجبل» (غرر اخبار ملوک الفرس و سیرهم): و ایرانیان گمان می کنند که کیومرث در کوهها می زیست زیرا که در آن روزگار در زمین ساختمان و آبادانی نبود و او را گرشاه می خواندند یعنی شاه کوه و گر در فارسی به معنی کوه است.

«و امّا الفرس فانّهم یسمّون الانسان الاول کیومرث و لقبه کرشاه ای ملک الجبل و قیل کل شاه ای ملک الطین اذ لم یکن

۱ - آنچه در فرهنگ آندراج در این باره آمده از انجمن آرای ناصری آورده شده است.

حینئذ احد^۱» (آثارالباقیه) : و اما ایرانیان انسان نخستین را کیومرث می نامند و لقب او گرشاه است یعنی شاه کوه و گفته شده است گل شاه یعنی شاه گیل زیرا که در آن زمان کسی نبود .
 «انما سُمیَ کر شاه لان^۲ کر هو الجبل بالفهلویة فکان فی الجبال» (آثارالباقیه) : [کیومرث] گرشاه نامیده شده است زیرا که گر در پهلوی به معنی کوه است و او در کوهها بود .
 آنچه درباره «گرشاه» در «فرهنگ انجمن آرای ناصری» آمده است در بالا (زیر «گلشاه») آورده شد .
 در شاهنامه لقب کیومرث یاد نشده است ولی از دو بیت زیر پیداست که فردوسی به «گرشاه» نظر داشته است^۱ :

«کیومرث شد بر جهان کدخدای

نخستین به کوه اندرون ساخت جای

«سر تخت و بختش بر آمد ز کوه

پلنگینه پوشید خود با گروه»

۱۴

چون «ر» و «ل» در آم دبیری (خط کتابهای پهلوی) به یک صورت نوشته می شود ازینرو دو واژه «گل» و «گر» یک شکل دارد و باز شناختن آن دو در چنین جایها آسان نیست .

۱ - در «تاریخ معجم» (المعجم فی آثار ملوک العجم) چنین آمده است :

«چون [کیومرث] از تدابیر ملک و مصالح احوال رعیت برداختی در شفاف مهاوی مهیب و شعاب شوامخ جبال عظیم ماوا ساختی و هوان کربت را بر عتر سریر سلطنت و مشکای چهار بالئی رجحان نهادی» (صفحه ۳۴) .



آریامهر

واژه «گر» پهلوی^۱ و فارسی^۲ در اوستائی به صورت «گیری» gairi آمده است و معنی آن «کوه» است. این واژه در پشتو هم اکنون به همین معنی ولی به صورت «غر» بکار می رود.

بهاء الدین محمد کاتب در «تاریخ طبرستان» (جلد نخست، صفحه ۵۶) نوشته که «جرشاه» (گرشاه) لقب «سوخرائیان»^۳ بوده و درباره معنی آن چنین گفته است:

«و متقدمان گفته اند به حکم آن که جر به لغت قدیم کوهستان باشد که بر او کشت توان کرد و درختان و بیشه باشد سوخرائیان را در قدیم لقب جرشاه بود یعنی ملک الجبال».

نیز در همین تاریخ (جلد نخست، صفحه ۱۸۳) چنین آمده است:

«و ایشان (فرزندان سوخرا، سوخرائیان) را جرشاه خواندند به حکم آن که جر کهستانی را گفتند که بر او کشت توان کرد و کهستان ایشان جمله مزارع و معمور بودی^۴».

در «نهایة الارب فی فنون الادب» (جلد پانزدهم، صفحه ۱۴۳) درباره سلسله های پادشاهان ایران آمده است که گروه نخستین آنها از کیومرث بود تا افریدون و آنان «جرهانیة» اند

۱- در «بندهشن بزرگ» (صفحه ۲۳۱) از «گری پتسخوارگر» (کوه پتسخوارگر) یاد شده است که هر دو «گر» آن به معنی «کوه» است ولی چنین می نماید که نویسنده آن کتاب «گر» را در پایان «پتسخوارگر» به معنی «کوه» باز نمی شناخته است.

۲- جزء نخستین واژه فارسی «گر» در: زمین پشته پشته و کوه و دره، که به صورت «کردر» نیز یاد شده است باید همین «گر» باشد (کردر = گر + در: دره).

۳- نگاه کنید به صفحه ۱۸۳ از جلد نخستین تاریخ طبرستان.

۴- نیز نگاه کنید به تاریخ رویان، صفحه ۲۷-۲۸، ۵۲، ۶۷، ۷۱، ۷۶، ۷۷، ۸۱، ۸۳؛ تاریخ طبرستان و رویان و مازندران، صفحه ۱۳، ۱۴۸، ۱۵۰، ۲۱۸.

و «جهد هائیة» نیز گفته شده است. گمان می‌شود که این «جرهانیه» با «گر»، «جر» بستگی دارد و شاید دگرگون شده «جرشاهی» باشد.

معنائی که برای «گلشاه» در فارسنامه ابن بلخی آمده در جای دیگری دیده نشده است. گویا ابن بلخی این واژه را «گلشاه» خوانده است. در نظر گرفته شود واژه‌های «کلان» و «کلانتر».

پیشداد

درباره این لقب که عنوان «پیشدادیان» از آن آمده آگاهیهای زیر گردآوری شده است:

«گیومرث ازو (از هوشنگ) عجایبهای بسیار دید و از این است که پارسیان گروهی گویند او پیغمبر بود و پیشداد خوانندش» (تاریخ بلعمی، صفحه ۱۲۷).

«و جهان آبادان او (هوشنگ) کرد و داد داد به میان خلق اندر و هر کسی به فضل او مقر آمد، مغان پیشدادش خوانندش» (تاریخ بلعمی، صفحه ۱۲۷).

«اول نام پیشداد بر هوشنگ افتاد از جهت آن که نخست داد او کرد» (مجملة التواریخ و القصص، صفحه ۲۴).

«اول کسی او (هوشنگ) بود کی (که) میان آدمیان داوری و حکم نهاد و داد و عدل گسترد و انصاف مظلومان از ظالمان ستد و بدین سبب او را پیشداد لقب نهادند» (فارسنامه ابن بلخی، صفحه ۱۲۷).

۱- در صفحه ۹ همین کتاب نیز لقب پیشداد برای هوشنگ یاد شده است.

«و عجم دعوی کنند که پیغمبر بوده و از غایت معدلتش (هوشنگ را) [پیش] داد لقب کرده اند» (نظام التواریخ، صفحه ۱۰).

«فیشداد یعنی آن که سابق بود به حق و سنت تاجا (تاج) را دید، پدر عرب، که ظلم می کرد و حق دیگران به ظلم به دست فرو می گرفت برخاست و خطبه کرد و گفت شما بسیار شدید شما را لابد رئیسی باید مطاع که دفع ظلم ظالم از مظلوم کند ایشان گفتند تو اولیتری به ملک از ما» (تبصرة العوام، صفحه ۱۵).

«و از پس او (گیومرث) بزرگی و فرهنگ و نام نیک مهلائیل را بود و پارسیان او را اوشهنگ خوانند و نخستین کسی است که میان خلق حکم کرد و خلق را به عبادت تحریش کرد... او را پیشداد خوانند» (آداب الحرب و الشجاعة، صفحه ۷).

«و لقب او (هوشنگ) به عجم پیش داد گویند یعنی نخست دادگر او را گویند و او پادشاه بزرگ و عادل و رعیت پرور بود و جهان را آبادان کرد» (طبقات ناصری، جلد نخست، صفحه ۱۶۳ - ۱۶۴).

« [هوشنگ] به پیشداد از آن اشتهار یافت که همواره از اشاعت عدل و افاضت احسان سخن راندی و خلق را به داد ودهش و ایثار و بخشش خواندی و ترغیب ملازمان درگاه و تحریش مقیمان حضرت خویش به درویش پروری و دادگستری کردی» (تاریخ معجم، صفحه ۶۷).

« [هوشنگ] در عدل و داد کوشید و در ظلم و جور در بست چون پیش از او آئین داد ندیده بودند او را پیشداد لقب کردند» (تاریخ گزیده، صفحه ۷۶).

«هوشنگ بن سیامک بن کیومرث . . . و چون بسیار از داد و عدل سخن گفت او را پیشداد گفتند و پیشدادیان را بدو باز می‌خوانند» (مجمل فصیحی خوافی، جلد نخست، صفحه ۱۵).
 «و زعم قدمای عجم آن است که او (هوشنگ) پیغمبر بود و از غایت معدلتش پیشداد لقب کردند» (نفایس الفنون، جلد نخست، صفحه ۲۲۱).

« [هوشنگ] در آئین عدل و انصاف به مثابه‌ای سعی نمود که زیاده بر آن مقدور و میسور بنی‌آدم نبود و از وی چندان شفقت ظهور یافت که نسبت به زیرستان مثل آن از هیچ کس مشاهده نگشته بود و بنابراین جهانیان او را پیشداد خوانند یعنی عادل اوّل» (روضه‌الصفاء، جلد نخست، صفحه ۵۰۰).
 «به اتفاق جمیع ائمه اخبار هوشنگ پادشاهی فطنت‌شعار حکمت‌دثار بود و در اشاعت عدل و داد به مرتبه‌ای مبالغه نمود که پیشداد لقب یافت یعنی عادل اوّل» (حبیب‌السیر، جلد نخست، صفحه ۱۷۷).

«هوشنگ بن سیامک بن کیومرث بعد از جد پادشاه شد... در عدل و داد کوشید چون پیش از او آئین داد نداده بودند او را پیشداد لقب کردند» (لب‌التواریخ، صفحه ۳۲).
 «او (هوشنگ) از جد خود عادلتر بود، پیش‌داد یعنی عادل اوّل عبارت از اوست» (جامع‌التواریخ از قاضی فقیر محمد، صفحه ۷۳).

۱- در متن «نفایس الفنون» پس از این واژه «نام» هم آمده است.
 ۲- در همین صفحه نیز درباره هوشنگ آمده است: «پادشاهی بس با خرد و دانش و عدل و داد بود».

« و آن گاه که هوشنگ به تخت ملك بر آمد و کار پادشاهی بر وی مقرر شد چندان در انبساط عدل و داد مراقب بود که به پیشداد ملقب گشت » (ناسخ التواریخ، جلد نخست، صفحه ۴۷).

« [هوشنگ] در عدل و داد کوشید چون پیش از او آئین داد ندیده بودند او را پیشداد لقب کردند » (منتخب التواریخ مظفری، صفحه ۲۵).

« پیشداد: یعنی اول کسی که تظلم بر حاکم کرد و نیز حاکمی که اول به غور مظلوم رسید و هوشنگ را پارسیان پیشداد می گفتند یعنی عادل اول و بعد از او طهمورث و جمشید و ضحاک و فریدون و منوچهر و امثال ایشان را پیشدادیان گویند » (مجمع الفرس سروری، صفحه ۲۲۲).

« پیشداد: تقدمه باشد یعنی زری که پیش از کار به کارگر دهند . . . و لقب یازده تن از پادشاهان عجم، کیومرث، هوشنگ، طهمورث، جمشید، ضحاک، افریدون، منوچهر، نوزر، افراسیاب، زو بن طهماسب بن منوچهر، گرشاسب » (فرهنگ رشیدی).

« اوشهنج فیشداد هو اول ملوک الفرس و معنی فیشداد اول حاکم لانه اول من حکم فی الملك » (سنی ملوک الارض والانبیاء صفحه ۲۳).

« ثم ملك هوشنگ پیشداد و معناه اول حاکم حکم بین

۱ - نیز نگاه کنید به «برهان قاطع» و «فرهنگ انجمن آرای ناصری» و «فرهنگ آندراج» زیر «پیشداد» و به «قوانین دستگیری» (صفحه ۱۶۳).
 ۲ - این لقب برای هوشنگ در همین کتاب صفحه‌های ۱۲، ۱۹، ۴۴ نیز آمده است.

الناس و [هو] اول من دعا الناس الى عبادة الله» (البدء والتاريخ، جلد سوم، صفحه ١٣٨).

«و وضع [اوشهنيج] الاحكام والحدود و اثر العدل و كان ملقباً به يدعى فيشداذ و معناه بالفارسيّة اول من حكم بالعدل» (غرر اخبار ملوك الفرس، صفحه ٥).

«و قالت الفرس ان اوشهنيج هذا وليد ملكاً . . . و ذكروا انّه اول من وضع الاحكام و الحدود و كان ملقباً بذلك يدعى فيشداذ و معناه بالفارسيّة اول من حكم بالعدل و ذلك ان فاش معناه اول و ان داذا عدل و قضاء» (تاريخ طبري، جلد نخست، صفحه ١٦٩).

«فاقول ان اوشهنيج هذا هو الذي خلف جده جيومرت . . . و لقب بفيشداذ و تفسيره بالعربيّة اول سيرة العدل» (تجارب الامم، جلد نخست، صفحه ٧).

«ثم اوشهنيك و لقبه بيشداذ و معناه اول عادل» (مفاتيح العلوم، صفحه ٦٣).

«اوشهنيج . . . و لقبه فيشداذ و تفسيره اول سيرة العدل» (تاريخ ابوالفدا، جلد نخست، صفحه ٣٩).

«طبقة اولي يقال لهم الفيشدازيّة لانه كان يقال لكل واحد منهم فيشداذ و معنى هذه اللفظة اول سيرة العدل» (تاريخ ابوالفدا، جلد نخست، صفحه ٣٩).

«و قالوا انّه (اوشهنيج) اول من وضع الاحكام و الحدود و كان ملقباً بذلك يدعى بيشداذ و معناه بالفارسيّة اول من حكم بالعدل و ذلك ان بيش معناه اول و داد معناه عدل و قضي»

(الکامل ، جلد نخست ، صفحه ۵۸) .

«و معنی فیشداز اول حاکم» (الکامل ، جلد نخست ، صفحه ۳۷۷) .

«ملوک فارس اربع طبقات ، الطبقة الاولى البيشدادیة و كانوا عشرة اولهم اوشهنج بيشداد و معناه اول حاکم» (نخبة-الدهر ، صفحه ۲۵۶) .

«الفیشدازیة^۲ : سمّوا بذلك لانه كان يقال لكل من ملك منهم فیشداز^۳ و معناه سيرة العدل و اول من ملك منهم اوشهنج و هو اول من عُقدَ على رأسه التاج و جلس على السرير و رتب الملك و نظّم الاعمال و وضع الخراج^۴» (صبح الاعشى ، جلد چهارم ، صفحه ۴۱۱) .

«و ولد لافراول اوشهنك بيشداد فاللفظة الاولى حرفها الاخير بين الكاف و القاف و الجيم و اللفظة الاخرى معناها بلغتهم النور قاله السهيلي و قال الطبري اول حاکم بالعدل» (تاريخ ابن خلدون ، بخش دوم ، جلد دوم ، صفحه ۳۱۱) .

«وهو (اوشهنج) الذي جمع الاقاليم السبعة و رتب الملك و نظّم الاعمال و لقب بفيشداد و تفسيره بالعريّة اول سيرة العدل» (نهاية الارب في فنون الادب ، جلد پانزدهم ، صفحه ۱۴۴) .
«ان الناس كانوا يتهارشون و يتنازعون و ان الاختيار

۱- برای «اوشهنج» (هوشنگ) لقب «بیشداد» در صفحه ۴۸ همین جلد از «الکامل» نیز یاد شده است .

۲- «ف» در این واژه در متن صبح الاعشى سه نقطه دارد و نمایندة «پ» فارسی است .

۳- به جای «ف» در متن صبح الاعشى «ق» دیده می شود که نادرست است . گویا در اصل «ف» با سه نقطه بوده است .

۴- نیز نگاه کنید به صفحه ۴۸۱ از جلد پنجم همین کتاب .

منهم كانوا مظلومين مقهورين من جهة اشرارهم حتى نقلهم الملك العادل بيشداد الى الموضع المسمى بالفردوس . . . و ان بيشداد وجد في ذلك الموضع غلاماً و جارية لا يعرف لهما والد و لا والدة» (آثار الباقية، صفحه ۱۱۲).

لقب « بيشداد » برای هوشنگ در صفحه ۱۵۸ از جلد نخستین «تاریخ یعقوبی» (به صورت «فیشداد») و در صفحه ۲۸ از «تاریخ جهان آرا» یاد شده است.

در کتابهای پهلوی همین لقب (به صورت « بيشدات » Pēshdāt) برای هوشنگ یاد شده است. نگاه کنید به «داستان مینوی خرد»، صفحه ۸۴ و ۸۷؛ «دینکرد»، صفحه ۶۱۳.

«هوشنگ بود بيشداد که دادِ خدائی (پادشاهی) پیش او روا کرد» (ایاتکار جاماسپیک، صفحه ۴۰).

«هوشنگ بود بيشداد که نخست دادِ دهبندی (کشور داری) اندر جهان [از] او پیدا آمد» (اَنوگمادُنجا، صفحه ۶۰).

«و به دیگر هنگام آمد [وخشوری: پیغمبری] به دیگر و^۱ هوشنگ بيشداد بر وینارد^۲ اندر جهان دادِ دهقانی [یعنی] جهان ورزیداری^۳ و دهبندی [یعنی] جهانبانی و به همبرادری و دین و داد^۴ و همنیروئی ویناردند دهبندی و ورزیداری جهان

۱- در اصل متن پهلوی به جای این « و » کسره اضافه آمده است.

۲- نظم و ترتیب دادن.

۳- کشاورزی.

۴- در اصل متن پهلوی پس از دین « و » نیامده است و پس از داد « ی » (کسره

اضافه) دیده می شود.

را^۱» (دینکرد، کتاب هفتم، صفحه ۵۹۴).

لقب هوشنگ در اوستا «پَرذات» است که در زند^۲ به جای آن «پیشدات» (پیشداد) آمده و در گزارش آن افزوده شده است:

«پیشدای [او] این بود که دادِ خدائی نخست او روا کرد^۳».

جزء نخستین «پَرذات» (پَر) به معنی «پیش» است و جزء دوم آن (دات) از ریشهٔ ایرانی «دا» به معنی «دادن»، «آفریدن»، «بخشیدن»، «نهادن» است که در فارسی به صورت «داد» آمده و جزء نخستین واژه‌های «داستان»، «داستان»، «دادور»، «داور»، «دادگر»، «دادگستر»، «داد آفرین»، «داد ده»، «دادفرمای» همان است. از همین ریشه است واژه‌های فارسی «دادار»، «دادن» و جزء دوم واژه‌ها و نامهای «بنداد»، «بنیاد»، «زامیاد»، «زمیاد»، «فریاد»، «فرهاد»، «نهاد»، «اسفندیار»، «تیرداد»، «مهرداد»، «میلا»، «بغداد». در عربی از همین ریشه واژه‌های «ذات» و «دهم: مخلوق» (= پهلوی «دام»، «دهم») را داریم.

۱ - نیز نگاه کنید به «دینکرد»، کتاب هشتم، صفحه ۶۸۸.

حزبهٔ اصفهانی در «تاریخ سنی ملوک الارض و الانبیاء» (صفحه ۲۳) نوشته است که ایرانیان گمان می‌کردند که هوشنگ و برادرش ویکرت نبی‌اند. در «مجملة التواریخ و القصص» (صفحه ۲۴) نیز آمده است که «پارسیان گویند هوشنگ [و] ویکرت برادرش هر دو پیغمبر بوده‌اند» و این گواه است بر درستی برگرداندن واژهٔ پهلوی «وخش ابرشینه» به «وخشوری: پیغمبری» در بالا. «وست» این واژه را «سرنوشت» و «سنجانا» «شکوه» ترجمه کرده است و هر دو بیگمان نادرست است.

۲ - تفسیر اوستا به زبان پهلوی.

۳ - نگاه کنید به زند فرگرد بیستم و نندیداد، بند نخست.

در شاهنامه لقب «پیشداد» برای هوشنگ نیامده ولی از
 «داد» او چند بار یاد شده است :
 «جهاندار هوشنگ با رای و داد
 به جای نیا تاج بر سر نهاد»
 «بگشت از برش چرخ سالی چهل
 پر از هوش مغز و پر از داد دل»
 «چو بنشست بر جایگاه مهی
 چنین گفت بر تخت شاهنشهی»
 «که بر هفت کشور منم پادشا
 به هر جای پیروز و فرمانروا»
 «به فرمان یزدان پیروزگر
 به داد و دهش تنگ بسته کمر»
 «وزان پس جهان یکسر آباد کرد
 همه روی گیتی پر از داد کرد»
 ۱۷ - ۱۸

لقب «پیشداد» برای هوشنگ در «تاریخ جهان آرا»
 (صفحه ۲۸) و «صحائف الاخبار» (جلد نخست، صفحه ۱۴۲)
 نیز آمده است.

زیباوند - دیوبند

در باره این دو لقب آگاهیهای زیر فراهم آورده شده است:
 «طهمورث زیباوند: معنی زیباوند انّه شاك السلاح»
 (تاریخ سنی ملوك الارض و الانبياء، صفحه ۲۳).

«طهمورث و لقبه النجيب و يقال له زيناوند و معناه شاکی
 السلاح لانه اول من عمل السلاح» (مفاتیح العلوم، صفحه ۶۳).
 «پسر بد مر او را یکی هوشمند
 گرانمایه طهمورث دیوبند»
 «پیامد به تخت پدر بر نشست
 به شاهی کمر بر میان بر بیست»
 «همه موبدان را ز لشکر بخواند
 به چربی چه مایه سخنها براند»
 «چنین گفت کامروز این تخت و گاه
 مرا زبید و تاج و گرز و کلاه»
 «جهان از بدیها بشویم به رای
 پس آنکه کنم درگهی گرد پای»
 «ز هر جای کوتاه کنم دست دیو
 که من بودخواهم جهان را خدیو»
 «چنان شاه پالوده گشت از بدی
 که تایید زو قره ایزدی»
 «برفت اهرمن را به افسون بیست
 چو بر تیزرو بارگی بر نشست»
 «زمان تا زمان زینش بر ساختی
 همی گرد گیتیش بر ساختی»
 «چو دیوان بدیدند کردار او
 کشیدند گردن ز گفتار او»
 «شدند انجمن دیو بسیار مر
 که پردخته ماند ازو تاج زر»

«چو طهمورث آگه شد از کارشان
 برآشفت و بشکست بازارشان»
 «به قَر جهاندار بستش میان
 به گردن برآورد گرز گران»
 «همه نَره دیوان و افسونگران
 برفتند جادو سپاهی گران»
 «رمنده سیه دیوشان پیشرو
 همی باآسمان برکشیدند غو»
 «هوا تیره فام و زمین تیره گشت
 دو دیده درو اندرون خیره گشت»
 «جهاندار طهمورث بافرین
 پیامد کمر بسته رزم و کین»
 «ز یک سو غو آتش و دود دیو
 ز یک سو دلیران کیهان خدیو»
 «یکایک بیاراست با دیو جنگ
 نبد جنگشان را فراوان درنگ»
 «از ایشان دو بهره به افسون بیست
 دگرشان به گرز گران کرد پست»
 «کشیدندشان خسته و بسته خوار
 به جان خواستند آن زمان زینهار»
 «که ما را مکش تا یکی نو هنر
 پیاموزی از ما کت آید به بر»
 «کی نامور دادشان زینهار
 بدان تا نهانی کنند آشکار»

«چو آزادشان شد سر از بند اوی

بجستند ناچار پیوند اوی»

«نبشتن به خسرو بیاموختند

دلش را به دانش برافروختند»

«نبشتن یکی نه که نزدیک سی

چه رومی چه تازی و چه پارسی»

«چه سغدی چه چینی و چه پهلوی

نگاریدن آن کجا بشنوی»

(شاهنامه ، صفحه ۲۱ - ۲۲)

«طهمورث زیباوند : معنی زیباوند آن باشد که سلاح تمام

دارد و او را دیوبند نیز گویند» (مجملة التواریخ و القصص ،
صفحة ۲۴) .

«و از پس او (هوشنگ) طهمورث بنشست و سی سال

پادشاهی کرد و دیوان را در طاعت آورد . . . و او را طهمورث
دیوبند خواندندی» (نوروزنامه ، صفحه ۷ - ۸) .

«طهمورث پیش از آنک (آن که) شاه شد همه در جنگ

متمردان و دیوان بود و او را دیوبند گفتندی» (فارسنامه ابن
بلخی ، صفحه ۱۰) .

«طهمورث بن ویونجهان: او را طهمورث زیناوند گفتندی

و زیناوند لقب او بود یعنی تمام سلاح» (فارسنامه ابن بلخی ،
صفحة ۲۸) .

«طهمورث : لقب او را دیوبند گویند جهت آن که دیوان

مأمور امر او بودند و بعضی لقبش زیناوند گویند یعنی تمامت
اسلحه را کارفرماینده» (تاریخ گزیده ، صفحه ۷۹) .

«و او را طهمورث دیوبند از آن جهت گویند که به واردات غیبی و الهام الهی تسخیر جن ملکه کرده بود و به کثرت ریاضت گاه گاه متعرض این معنی می‌شد جنود دیوان ستنبه و وفود غولان مهیبر را به مقاسات کارهای صعب مانند غوص در دریا‌های ژرف و نقل سنگهای گران و بریدن کوههای عظیم عقوبت کردی و گفتی کار دیوان جرأت است و بی باکی و اقدام برخفت و ناپاکی و عداوت ایشان با ما ذاتی است ایشان را دشمن دارید . . . اگر نه سهام سیاست من ایشان را چون رجوم نجوم هدف پیکان هلاک و دمار و نشان تیر خزی و خسار گرداند» (تاریخ معجم ، صفحه ۱۱۰-۱۱۱) .

«چو هوشنگ در غار شد منزوی

ولیعهد زد کوس کیخسروی»

«جهاندار طهمورث دیوبند

که والاگهر بود و اختر بلند»

«به روزی که استاد اخترشناس

گرفت از نجوم سعادت قیاس»

«چو مهر فروزان و بدر منیر

بیاراست گیتی به تاج و سریر»

(تاریخ معجم ، صفحه ۹۱)

«ذکر طهمورث دیوبند : لقب او ربنانوند است یعنی تمام سلاح . . . و به جهت آن که دیوان را مسخر کرده بود او را دیوبند گفتند» (روضه‌الصفاء ، جلد نخست ، صفحه ۵۰۸) .

«و لقب طهمورث زیباوند است یعنی تمام صلاح (سلاح) و دیوبند نیز از جمله القاب آن خسرو خردمند است و او را

بدین جهت دیوبند می گفتند که فوجی کثیر از دیوان را به قتل رسانید چنانچه به روایت جعفری عدد مقتولان او به يك هزار و چهار صد و هشتاد رسید و بعضی دیگر از عفاریت را مطیع و منقاد ساخت» (حبیب السیر، جلد نخست، صفحه ۱۷۷).

«طهمورث بن هوشنگ بن سیامک بن کیومرث: او را به لقب دیوبند گویند، تمامت اسلحه را کارفرمایند اوست» (لب-التواریخ، صفحه ۳۲).

«و لقب او (طهمورث) نباوند است یعنی تمام سلام (سلاح) و او را دیوبند هم گویند» (زینة المجالس، صفحه ۲۳).

«طهمورث بن هوشنگ: لقبش نجیب و بعضی دنباوند یعنی تمام سلاح گفته اند. اما مشهور به دیوبند است» (تاریخ جهان-آرا، صفحه ۲۹).

«تو بشنو که طهمورث دیوبند

بیسته گنا اهرمن را به بند»

«به سی سال اهرمن نابکار

به بند اندرون داشت آن شهریار»

(روایات داراب هرمز دیار، جلد نخست، صفحه ۳۱۲)

«او را (طهمورث را) دیوبند از آن گویند که دیوان را مسخر کرده بود» (جامع التواریخ) از قاضی فقیر محمد، صفحه ۷۴).

«طهمورث بن هوشنگ... از فرط جلادت و وفور شهامت به دیوبند اشتها یافته و رنباوند که به معنی تمام صلاح (سلاح) است نیز از القاب طهمورث باشد» (ناسخ التواریخ، جلد نخست، صفحه ۵۰).

«طهمورث بن هوشنگ ابن سیامک بن کیومرث : او را به لقب دیوبند گویند ، تمامت اسلحه را کارفرماینده اوست» (منتخب التواریخ مظفری ، صفحه ۲۶) .

«دیوبند : نام طهمورث» (مجمع الفرس ، صفحه ۵۱۲) .

«دیوبند : لقب طهمورث ، چه دیوان را مسخر کرده بود» (فرهنگ رشیدی ، جلد نخست ، صفحه ۷۱۴) .

«دیباوند : برون خویشاوند ، لقب طهمورث دیوبند است و معنی آن تمام سلاح باشد» (برهان قاطع) .

«دیوبند : لقب قارن برادرزاده جمشید . . . و طهمورث و جمشید را هم می گویند» (برهان قاطع) .

«دیباوند : لقب تهمورس بوده معنی آن تمام سلاح است جهت آن که تمام دیوان را مسخر گردانید آن را دیوبند خواندند» (فرهنگ انجمن آرای ناصری و فرهنگ آندراج) .

«دیوبند : لقب تهمورس است چون به ریاضات اخلاق ذمیمه را به حمیده بدل کرده بر نفس غالب شده بود او را دیوبند خواندند» (فرهنگ انجمن آرای ناصری و فرهنگ آندراج) .

نیز نگاه شود به «صحایف الاخبار» ، جلد نخست ، صفحه ۴۱۳ .

در نوشته های پهلوی نیز لقب «زیناوند» برای طهمورث یاد شده (نگاه کنید به «دینکرد» ، صفحه ۵۹۴ ؛ «ائوگمادئچا» ، صفحه ۶۱ ؛ «ایاتکار جاماسپیک» ، صفحه ۴۰) ولی لقب «دیوبند» برای او دیده نشده است .

«زیناوند» در پهلوی دو معنی دارد یکی «هوشیار» ،

«بیدار»، «زرنک»، «کوشا^۱» و دیگر «سلاحدار»، «مسلح^۲». در معنی دوم جزء نخستین آن همان «زین» است که در واژه‌های «زین افزار: سلاح و یراق جنگ و پوشش اسب در جنگ» و «تبرزین» دیده می‌شود و صورت اوستائی آن «زئِنَ» zaêna و صورت پهلوی آن «زین» zên و معنی آن «سلاح» است. «زین» به همین صورت و معنی پهلوی در ارمنی بکار می‌رود. در «تاریخ قم» (صفحه ۷۹) «زینستان» به معنی «سلاح خانه» یاد شده است:

«همدان را زینستان ایران شهر نام بود یعنی خزینة سلاحها». «زین» در معنی کنونی فارسی نیز همین واژه است ولی در معنی آن گَر دمانی^۳ پدید آمده است. گمان می‌شود که جزء نخستین «زندان» (پهلوی «زیندان») نیز همین واژه باشد و در این صورت معنی اصلی آن «سلاح خانه» بوده است. جزء دوم «زیناوند» پسوند «آوند» است که در «خویشاوند» و واژه‌های پهلوی «آماوند: نیرومند»، «ورجاوند: با شکوه»، «هونر آوند: هنرمند» نیز دیده می‌شود.

لقب طهمورث در اوستا به دو صورت «ازینونت» azinavant و «زئنهونت» zaênahvant آمده است.

۱- نگاه کنید به «دینکرد»، صفحه ۸۳۰، ۸۵۲ و به «وندیداد»، فرگرد هشتم، بند ۱۰؛ فرگرد سیزدهم، بند ۳۹، ۴۰.
 ۲- نگاه کنید به «زند و هومن یسن»، صفحه ۵۶.
 ۳- «گردمان» به معنی «تغییر» بکار رفته است.

زیباوند، دیباوند، دنباوند، رنباوند، رنباوند، نباوند که در نوشته‌های عربی و فارسی دیده‌شد همه نادرست و صورت درست آنها همان «زیناوند» است.

چند نکته درباره دیوبند

نهادن لقب «دیوبند» بر طهمورث از شاهنامه و برخی از نوشته‌هایی که در بالا آورده‌شد روشن است. در خود اوستا (رام یشت: ۱۱ - ۱۳، زامیادیش: ۲۸ - ۲۹) از چیرگی او براهریمن و دیوان و سی سال سواریش بر پشت اهریمن که او را به صورت اسب در آورده‌بود یاد شده‌است. در برخی از نوشته‌های پهلوی نیز از این چیرگی و سواری سی ساله سخن رفته‌است^۱. در «غرر اخبار ملوک الفرس و سیرهم» (صفحه ۹) در این باره چنین آمده‌است:

«طهمورث تا آنجا بر اهریمن چیرگی یافت و او را به خدمتگزاری خود در آورد که بر او سوار شد و دور و نزدیک زمین را گشت. ایرانیان او را در کتابها و کاخها و ساختمانهای خود سوار براهریمن می‌نگارند».

عوفی نیز در «جوامع الحکایات» نوشته‌است:
«اصحاب تواریخ آورده‌اند که وی ابلیس را قهر کرد

۱ - نگاه کنید به «داستان مینوی خرد»، صفحه ۸۷؛ «دینکرد»، صفحه ۵۹۵؛ «ماه فروردین روز خرداد»، صفحه ۷؛ ائوگمادثجا، بند ۹۳.

چنان که او را مرکب خود ساخت و در نگارخانه‌ها که صورت او نگارند بر این جمله بنگارند که ابلیس در زیر ران او نقش کنند». قاضی منهاج سراج جوزجانی در «طبقات ناصری» (جلد نخست، صفحه ۱۶۵) در گزارش پادشاهی طهمورث می‌گوید: «و به روایتی ابلیس را بگرفت و لگام بر سرش کرد و برنشست».

در برخی از کتابهای دیگر نیز از این چیرگی و سواری سخن رفته است^۱ ولی گزارش کامل آن در شعرهایی یاد شده که در «روایات داراب هرمزدیار» (دفتر نخست، صفحه ۳۱۱-۳۱۳) آمده است.

«دیوبند» در نامه‌های شاهزادگان مازندران نیز دیده می‌شود^۲.

نجیب

این لقب برای طهمورث در «مفاتیح العلوم» خوارزمی یاد گردیده و در «تاریخ جهان آرا» (صفحه ۲۹) گویا از آن کتاب آورده شده است. «نجیب» را در فرهنگها «گزیده»^۳، «گرامی و گزیده»^۴، «بزرگوار نیکوتراد و گوهر»^۵، «جوانمرد و

- ۱- نگاه کنید به «تاریخ طبری»، جلد نخست، صفحه ۱۷۲ و به «الکامل» از ابن اثیر، جلد نخست، صفحه ۶۱ و به «البدء والتاریخ»، جلد سوم، صفحه ۱۳۹.
- ۲- نگاه کنید به «تاریخ طبرستان و رویان و مازندران»، صفحه ۱۰۲، ۱۰۴، ۱۰۵.
- ۳- در «مقدمه الادب» و «السامی فی الاسامی».
- ۴- در «صراح».
- ۵- در «ترجمان اللغه» (شرح قاموس).

بزرگ و گرامی گوهر و گزیده^۱، «برگزیده و بزرگوار و بخشنده^۲»، «گوهری و پرمایه و برگزیده^۳»، «اصیل و شریف و گزیده^۴» معنی کرده‌اند. گمان می‌شود که این واژه در اینجا ترجمهٔ واژهٔ «هوروست» پهلوی است که در فارسی به «خوب-رسته» برگردانیده می‌شود. «هوروست» در «دادستان مینوی خرد» (صفحهٔ ۴۴) صفت یا لقب طهمورث است. در «الفهرست» ابن ندیم (صفحهٔ ۲۴۰) طهمورث با صفت «المحب للعلوم واهلها» (دوستار دانش و دانشیان) یاد شده است.

شید

دربارهٔ این لقب آگاهیهای زیر گرد آورده شده است :
 «چنین گویند که جمشید برادر طهمورث بود و همه جهان وی داشت و سخت نیکوروی بود و معنی شید روشنائی بود و جمشیدش از بهر آن خواندند که هر جا که می‌رفتی روشنائی از وی می‌تافتی» (تاریخ بلعمی، صفحهٔ ۱۳۰).
 «و چنین گویند [که] جمشید از حرب سیاهان و دیوان اندر این روز (نوروز) باز آمد با ظفر و فیروزی و غنیمت فراوان آورد پس آن روز که جواهر غنیمت آورده بود بر تخت^۵ خویش انبار کرد تا هر کس به بیند و آفتاب از روزن اندرافتاد

- ۱- در «متهی الارب».
- ۲- در «کنز اللغات».
- ۳- در «مؤید الفضلا».
- ۴- در «غیاث اللغات» و «فرهنگ آندراج».
- ۵- در اصل: «بخت».

و بر آن جواهر و زر افتاد و همه خانه از عکس آن روشن گشت بدین سبب او را شید^۱ لقب کردند و شید^۱ به پارسی روشنائی بود و آفتاب را بدین سبب خورشید گویند که خور قرص آفتاب باشد و شید روشن» (زین الاخبار گردیزی، باب بیست و دوم، برک (۱۶۸).

«جمشید: نام او جم بود اما [از بهر] آن نیکوئی و روشنائی که از وی تافتی جمشید گفتندش و شید روشنی باشد چنان که آفتاب را خور گویند و خورشید یعنی آفتاب روشن^۲» (مجمل-التواریخ و القصص، صفحه ۲۵).

«جمشید به يك روایت برادر طهمورث بوده است . . . و معنی شید نور و بها باشد و از این جهت^۳ آفتاب را خورشید گویند و این جمشید بر صفتی بود از جمال و ورج و بها که هیچکس از ملوک فرس مانند او نبود^۴» (فارسنامه ابن بلخی، صفحه ۲۹-۳۰).

«اما آنچه به طبرستان منسوب است از دینار جاری تا به ملاط که دیهی است . . . و بعضی ناحیت را دریا به کوههای شوامخ پیوسته بود تا در عهد جمشید، پارسیان می گویند دیوان او را مسخر بودند و بعضی از اصحاب تواریخ جَم المصطفی^۵ نوشته اند،

۱- در اصل: «سید».

۲- در مجمل التواریخ و القصص در جدول لقبهای پادشاهان ایران (صفحه ۴۱۷) لقب

جم «شید» یاد شده و پس از آن افزوده گردیده است: «یعنی خور».

۳- در اصل: «جملت».

۴- نگاه کنید به صفحه ۳۲ همین فارسنامه.

۵- به گمان درست شادروان عباس اقبال باید «المضی» باشد از «اضاءة: روشن شدن

و روشن کردن».

او دیوان را فرمود تا کوهها را منهدم و هامون کنند» (تاریخ طبرستان، جلد نخست، صفحه ۵۷).

«جمشید بن طهمورث بن هوشنگ . . . نام او جم بود و لقب شید جهت آن که از خوبی صورت روشنی از روی او می تافت او را به خورشید نسبت کردند» (تاریخ گزیده، صفحه ۸۰).
 «این کلمه (جمشید) مرکب است از اسم و لقب چه اسم او جم است و لقبش شید و معنی لفظ شید نیز است قیل و من ذلك يقال لضوء الشمس خورشید و بعضی گفته اند که شعاع شمس را» (روضه الصفا، جلد نخست، صفحه ۵۱۶).

«و لفظ جمشید مرکب است از اسم و لقب زیرا که نام او جم است و لقبش شید و معنی شید نیز است و چون نوری از روی جمشید می درخشید به این لقب ملقب گردید» (حبیب السیر، جلد نخست، صفحه ۱۷۸).

«جم بن طهمورث بن هوشنگ لقبش شید است یعنی نورانی» (تاریخ جهان آرا، صفحه ۲۹).

«جمشید بن طهمورث بن هوشنگ و بعضی گویند برادر طهمورث بود نام او جم و لقب شید جهت آن که از خوبی صورت روشنی از روی او می تافت او را به خورشید نسبت کردند» (لب التواریخ، صفحه ۳۲).

«گویند این کلمه اسم و لقب او (جمشید) است اسم او جم است و لقبش شید» (زینة المجالس، صفحه ۲۳).
 «جم پسر طهمورث دیوبند است . . . در روز تحویل آفتاب

به حمل تاجی مکمل به جواهر بر سر نهاده بر سریری که بر سر آن ستونها منصوب بود بنشست و آن روز را نوروز خواند چون فروغ آن جواهر از رخسار آفتاب شعاعش ساطع شد عجمان شید را با نامش منضم ساخته جمشیدش خواندند چه شید به معنی شعاع است» (ناسخ التواریخ، جلد نخست، صفحه ۵۲).

«جمشید بن طهمورث... نام او جم و لقب او شید بود از جهت آن که در خوبی صورت روشنی از روی او می تافت او را به خورشید نسبت کردند» (منتخب التواریخ مظفری، صفحه ۲۶).

«جمشید: معروف [است] و آن مرکب از جم و شید باشد چه جم سلطان بزرگ باشد، شید آفتاب را گویند» (مجمع الفرس سروری).

«جمشید: نام پادشاهی است معروف... و او در اول جم نام داشت یعنی سلطان و پادشاه بزرگ و سبب جمشید گفتن آن شد که او سیر عالم می کرد چون به آذربایجان رسید روزی بود که آفتاب به نقطه اول حمل آمده بود فرمود که تخت مرصعی را در جای بلندی گذاشتند و تاج مرصعی بر سر نهاده بر آن تخت نشست چون آفتاب طلوع کرد شعاع و پرتو آفتاب بر آن تاج و تخت افتاد شعاعی در غایت روشنی پدید آمد و چون به زبان پهلوی شعاع را شید می گویند این لفظ را بر جم افزودند و جمشید گفتند یعنی پادشاه روشن و در آن روز جشنی عظیم کردند و آن روز را نوروز نام نهادند» (برهان قاطع).

«جم و جمشاسب و جمشید و جمشیدون: هر چهار لغت به معنی حضرت سلیمان و به معنی پادشاه معروف در عجم...»

و معنی جم سلطان بزرگ و معنی شید روشن و تابنده» (فرهنگ رشیدی).

«و امّا علماء الفرس فانّهم قالوا ملك بعد طهمورث جم الشید^۱ و الشید معناه عندهم الشعاع لقبوه بذلك فيما زعموا لجماله» (تاریخ طبری، جلد نخست، صفحه ۱۷۴).

«جمشید، و معنی شیدالنیر و لذلك يقال للشمس خورشید فیزعمون انّما سمی بذلك لانه كان يسطع منه نور» (تاریخ سنی ملوك الارض و الانبياء صفحه ۲۴).

«جم شید و هو اخو طهمورت (طهمورث) و تفسیر شید الشعاع لانه كان وضيئاً جميلاً» (تجارب الامم، جلد نخست، صفحه ۸).

«جم و لقبه شید ای النیر و من ذلك يقال لضوء الشمس بالفارسیّة خورشید لانّ الشمس خور» (مفاتیح العلوم، صفحه ۶۳).

«و زعمت الفرس انّ جمشید ركب فيه العجلة و نهض الى ناحية الجنوب لقتال الشياطين و كانّهم يعنون السودان و الزنج و ذكروا في النوروز الكبير انّ فيه رجع جم مظفراً قد وقع شعاع الشمس على سريره فاضاء بكثرة ذهبه و جواهره و لمع فلقتب حينئذٍ بشید و هو الشعاع» (قانون مسعودی، جلد نخست، صفحه ۲۶۱).

«ثمّ ملك جم شاذ و معنی شید الشعاع و الضیاء و هو جم شاذ بن خرمة بن ویونکھیار (ویونگهان) بن هوشنک فیش داد و یصفون

۱- در صفحه ۱۷۶ همین کتاب صورت «جم شاذ» دیده می شود.

هذا الانسان بمعجزات و عجائب فمنها انهم يزعمون انّه ملك الاقاليم السبعة و ملك الجنّ و الانس و انّه امر الشياطين فاتخذوا له عجلة فركبها و جعل يسير في الهواء حيث يشاء و انّه اول يوم ركبها كان اول يوم من فروردين ماه فاطلع بنوره و بهائه فسمي ذلك اليوم النيروز» (البدء و التاريخ ، جلد سوم ، صفحه ١٤٠).

« و اما علماء الفرس فانهم قالوا ملك بعدطهمورث جمشيد و الشيد عندهم الشعاع و جم القمر لقبوه بذلك لجماله» (الكامل في التاريخ ، جلد نخست ، صفحه ٦٤).

«العيد الاول النيروز و هو تعريب نوروز و يقال انّ اول من اتخذه جمشاد احد ملوك الطبقة الثانية من الفرس و معنى شاد الشعاع و الضياء . . . و في بعض التعاليق ان جمشاد ملك الاقاليم السبعة و الجنّ و الانس فاتخذ له عجلة ركبها و كان اول يوم ركبها فيه اول يوم من شهر افرودين (فروردين) ماه و كان مدة ملكه لايريهم وجهه فلما ركبها ابرز لهم وجهه و كان له حظّ من الجمال و افر فجعلوا يوم رؤيتهم له عيداً و سموه نوروزا» (صبح الاعشى ، جزء دوم ، صفحه ٤١٨).

«ثمّ ملك بعده اخوه جمشيد و معناه شعاع القمر» (صبح الاعشى ، جزء چهارم ، صفحه ٤١١).

«فاما النيروز فهو اعظم اعيادهم (اعیاد الفرس) و اجلّها يقال ان اول من اتخذه جمشيد احد ملوك الفرس الاول و يقال فيه جمشاد و معنى جم القمر و شاد الشعاع و الضياء» (نهاية الارب ، جلد نخست ، صفحه ١٨٥).

«ملك بعده (بعد طهمورث) اخوه جمشيد و تفسير شيد

الشعاع سمی بذلك لوضاء وجهه» (نهایة الارب ، جلد پانزدهم ، صفحه ۱۴۵) .

«ملك بعد طهمورث جمشید و معناه الشجاع (الشعاع) لجماعة» (تاریخ ابن خلدون، بخش دوم، جلد دوم، صفحه ۳۱۲) .
 «جم بودشید^۱ ، خوبرمه ، ویونگهانان^۲ که شیدی روشنی بود ، خوبرمه بود که رمه گاوان [و] گوسپندان [را] درست داشت» (اٹوگمادئچا ، صفحه ۶۱) .

نام جم در اوستا «یم» yima و لقب او «خشئت» xshaêta است و این همان لقب است که در پهلوی «شیت» shêt و در فارسی «شید» شده است .

«خشئت» به معنی «روشن ، تابان ، شکوهمند» است و در اوستا هم در صفت روشنی و خورشید و هم در صفت ایزدان و مردان بکار رفته است . صورت مادین (مؤنث) آن «خشویشنی» xshôithni است .

«خشئت» در زند^۳ به «شیت» برگردانده شده و گزارش^۴ آن «روشن» است .

«شید» در «خورشید» (پهلوی «خورشیت» ، اوستائی «هور خشئت» hvarə-xshaêta) همان شید است که در جمشید دیده می شود .

۱- در متن پهلوی : «شیت» .

۲- ویونگهان + - آن . «ویونگهان» نام پدر جمشید است .

۳- تفسیر اوستا به پهلوی .

۴- شرح ، تفسیر ، توضیح .

«شید» به تنهایی نیز در فارسی به معنی «آفتاب»^۱، روشن^۲، روشنائی^۳ آمده است. «شیده» نیز در فرهنگهای فارسی به معنی «آفتاب، روشن» یاد شده است.

در برخی از کتابها چنان که دیده شد «جمشاد» به جای جمشید یاد شده است^۴. صورت «شاد» به جای «شید» در «خرشاد» به معنی خورشید نیز دیده می شود.

«شید» در نامهای «شیده»^۵: پسر افراسیاب، پادشاه توران؛ یکی از شاگردان سنمّار، سازنده خورنق و سدیر برای بهرام گور، «شیداسپ»^۶: دستور طهمورث، پسر گشتاسب کیانی، نوه جمشید پیشدادی، «شیدوش»^۷: پسر گودرز نیز بکار رفته است.

همچنان که در نوشته های فارسی و عربی گاهی «جم» و گاهی «جمشید» یاد شده است در نوشته های پهلوی نیز گاهی «یم»^۸ و گاهی «یمشیت»^۹ دیده می شود.

۱- در «لغت فرس» اسدی و «معیار جمالی» به همین معنی یاد شده و در «صحاح الفرس» معنی آن «چشمه آفتاب» داده شده است.

۲- نگاه کنید به مجمع الفرس و فرهنگ رشیدی.

۳- نگاه کنید به برهان قاطع و فرهنگ آندراج.

۴- در تاریخ یعقوبی (جلد نخست، صفحه ۱۵۸) نیز «جمشاد» آمده است.

۵- از «خشثت + ك».

۶- کسی که اسب سفید (درخشان) دارد.

۷- این نام را می توان «درخشان هوش؛ کسی که هوش درخشان دارد» معنی نمود.

۸- نگاه کنید به دینکرد، صفحه ۶۱۳؛ ایاتکار جاماسپیک، صفحه ۴۰؛ روایات پهلوی، صفحه ۱۰۱-۱۰۴؛ بندهشن بزرگ، صفحه ۱۰۸، ۲۱۱، ۲۲۸؛ شهرستانهای ایران، صفحه ۹، ۱۴؛ ماه فروردین روز خرداد، صفحه ۴۹.

۹- نگاه کنید به دادستان مینوی خرد، صفحه ۸۷؛ دینکرد، صفحه ۵۹۵؛ ایاتکار جاماسپیک، صفحه ۴۰؛ زند و ندیداد، فرگرد دوم، بند ۲۱، فرگرد نوزدهم، بند ۳۹، فرگرد بیستم، بند ۱.

جم در اوستا دو صفت دیگر دارد، یکی «سریر» srira به معنی «زیبا» که در زند به «نیک به‌دیدن» (نیکودیدار، خوبچهر) برگردانده شده و دیگر «هوَوَ ثَوَ» hvathwa که در زند به جای آن «هورمک» (خوب رمه) آمده و در گزارش آن افزوده شده است: «خوب رمگی [اش] این بود که رمه مردمان و رمه گاوان و گوسپندان [را] درست داشت». این صفت یا لقب دوم در «داستان مینوی خرد» (صفحه ۸۷) و چنان که در بالا دیده شد با همان گزارش زند در «اَو گمادئچا» یاد شده است. به جای «هورمک» در «ایاتکارجاماسپیک» (صفحه ۴۰۶) «هورم» (خوب رم) دیده می‌شود. «رم» در فرهنگهای فارسی نیز به معنی «رمه» است^۱.

در لوحه‌های عیلامی تخت جمشید نامهای «یمک» Yamakka و «یمکشد» Yamakshedda دیده شده است که گمان می‌شود همان «جم» (با پسوند «-آک») و «جمشید» باشد^۲.

بیوراسپ

«بیوراسپ» در اوستای کنونی دیده نمی‌شود و در آن کتاب ضحاک «اژی^۳» Azhi، «دهاک» Dahâka، (= دهاک، ضحاک)، «اژی‌دهاک» Azhi Dahâka (= اژدهاک، اژدها) خوانده شده است.

۱- در فرهنگهای فارسی «رمک» نیز به معنی «رمه» یاد شده است. نیز در نظر گرفته شود «رم» و «رام» در «رمیار، رامیار، چوپان» (= رممدار).

۲- نگاه کنید به E. Benveniste, Titres et noms propres en iranien ancien, Paris 1966 : 96.

۳- در اوستا به معنی «مار، اژدها» نیز هست.

در برخی از نوشته‌های پهلوی «بیوراسپ، بیورسپ» یاد شده است. نگاه کنید به دینکرد، صفحه ۸۱۱؛ بندهشن، صفحه ۸۰، ۱۹۸؛ زند و هومن یسن، صفحه ۷۸؛ دادستان مینوی خرد، صفحه ۴۷، ۸۹؛ ایاتکار جاماسپیک، صفحه ۴۲.

در بسیاری از نوشته‌های فارسی نیز «بیوراسپ، بیوراسب، بیوراسف، بیورسب، بیورسف» یاد شده است. نگاه کنید به تاریخ بلعمی، صفحه ۱۳۲ - ۱۳۳، ۱۴۳؛ التفهیم، صفحه ۲۵۴، ۲۵۷؛ زین الاخبار گردیزی؛ تاریخ قم، صفحه ۷۵؛ جشن نامه نسوی؛ مجمل التواریخ و القصص، صفحه ۲۵ - ۲۶، ۴۰، ۱۸۴؛ فارسنامه ابن بلخی، صفحه ۱۱، ۳۴ - ۳۵؛ نوروزنامه، صفحه ۹؛ جامع العلوم، صفحه ۵۰؛ مسالك و ممالك، صفحه ۸۷؛ تاریخ طبرستان، جلد نخست، صفحه ۵۸، ۸۳؛ جوامع الحکایات؛ طبقات ناصری، جلد نخست، صفحه ۱۶۶ - ۱۶۷؛ ترجمه محاسن اصفهان، صفحه ۸۶ - ۸۷؛ نفایس الفنون، صفحه ۲۲۱؛ تاریخ گزیده، صفحه ۸۱؛ روضة الصفا، جلد نخست، صفحه ۵۲۸؛ حبیب السیر، جلد نخست، صفحه ۱۸۰؛ تاریخ جهان آرا، صفحه ۲۹؛ زینة المجالس، صفحه ۲۴؛ جامع التواریخ فقیر محمد، صفحه ۷۵؛ ناسخ التواریخ، جلد نخست، صفحه ۵۷؛ مجمع - الفرس، صفحه ۵۴، ۱۱۹؛ فرهنگ رشیدی، جلد نخست، صفحه ۳۷۷؛ برهان قاطع (زیر «بیور و بیورسب»); غیاث اللغات؛ شمس اللغات؛ انجمن آرای ناصری؛ فرهنگ آندراج؛ شاهنامه فردوسی، صفحه ۲۸؛ دیوان خاقانی، صفحه ۱۶، ۷۶.

گاهی تنها جزء نخستین این لقب «بیور» به جای خود آن بکار رفته است. نگاه کنید به روایات داراب هرمز دیار، جلد

دوم ، صفحه ۲۰۹ - ۲۱۰ ؛ مجمع الفرس ، صفحه ۱۳۶ ؛ فرهنگ رشیدی ، جلد نخست ، صفحه ۳۷۷ ؛ برهان قاطع (زیر «بیور») ؛ فرهنگ انجمن آرای ناصری ؛ فرهنگ آندراج ؛ فرهنگ نظام . در برخی از نوشته های عربی نیز «بیوراسب ، بیورسب ، بیوراسف» یاد شده است . نگاه کنید به المحبّر ، صفحه ۳۹۳ ؛ المحاسن و الاضداد ، صفحه ۲۷۴ ؛ اخبار الطوال ، صفحه ۳ ، ۴ ؛ المعارف ، صفحه ۶۱۸ ، ۶۵۲ ؛ تاریخ طبری ، جلد نخست ، صفحه ۱۷۶ ، ۱۹۴ ، ۱۹۷ ؛ تاریخ سنی ملوک الارض و الانبیاء ، صفحه ۱۲ ، ۲۰ ، ۲۴ ؛ تجارب الامم ، جلد نخست ، صفحه ۱۰ - ۱۴ ؛ التنبيه والاشراف ، صفحه ۸۵ ؛ مروج الذهب ، جلد نخست ، صفحه ۲۶۴ ، جلد دوم ، صفحه ۲۴۴ ؛ آثار الباقیه ، صفحه ۱۰۳ ، ۲۲۲ ؛ قانون مسعودی ، صفحه ۲۶۳ ، ۲۶۵ ، ۱۴۷۳ ؛ الفهرست ، صفحه ۱۲ ؛ ثمار القلوب ، صفحه ۲۸۴ ؛ البدء و التاريخ ، جلد سوم ، صفحه ۱۴۱ ، ۱۴۳ ، ۱۴۴ ؛ غرر اخبار ملوک الفرس و سیرهم ، صفحه ۱۶ - ۱۸ ؛ محاسن اصفهان ، صفحه ۴۰ ، ۴۱ ؛ محاضرات الادباء ، جلد چهارم ، صفحه ۵۶۷ ؛ الکامل ، جلد نخست ، صفحه ۶۷ ، ۷۴ - ۷۷ ؛ معجم البلدان ، جلد نخست ، صفحه ۲۹۳ ، ۴۴۸ ، جلد دوم ، صفحه ۵۴۵ ، ۵۸۷ ، ۶۰۷ - ۶۰۹ ، ۷۴۱ ، ۷۷۳ ، جلد چهارم ، صفحه ۶۸۳ ، ۷۷۳ ، ۱۰۲۸ ؛ آثار البلاد ، صفحه ۲۳۳ ، ۴۶۱ ؛ تاریخ ابوالفدا ، صفحه ۴۰ ، ۸۳ ؛ نخبة الدهر ، صفحه ۳۲ ، ۲۵۵ ؛ نهاية الارب ، جلد نخست ، صفحه ۱۸۸ ، ۳۸۴ ، جلد پانزدهم ، صفحه ۱۴۵ ؛ صبح الاعشى ، جلد چهارم ، صفحه ۴۱۲ ، جلد سیزدهم ، صفحه ۲۹۵ ؛ تاریخ ابن خلدون ، بخش دوم ، جلد دوم ، صفحه ۳۱۲ ؛ القصد و الامم ، صفحه ۳۱ .

معنی بیوراسب « ده هزار اسب » (کسی که ده هزار اسب دارد) است زیرا که « بیور » و « ییوار » در فارسی و « بیور » bēvar در پهلوی و baêvar در اوستائی به معنی « ده هزار » است. همین معنی برای این واژه در برخی از کتابها یاد شده است .

« جهانجوی را نام ضحاک بود

دلیر و سبکسار و ناپاک بود»

« همان بیورسپش همی خواندند

چنین نام بر پهلوی راندند»

« کجا بیور از پهلوانی شمار

بود در زبان دری ده هزار»

« از اسپان تازی به زرین ستام

ورا بود بیور که بردند نام»

« شب و روز بودی دوبهره به زین

ز راه بزرگی نه از راه کین»

شاهنامه ، ۲۸

« ضحاک بیوراسپ : او را بیوراسپ خوانند و گویند

بیور اسپ تازی . . . پیش وی جنیبت کشیدندی » (مجمل التواریخ و القصص ، صفحه ۲۵) .

« و عجم ضحاک را بیوراسب و ده آک نیز گویند و چون

پیوسته ده هزار اسب تازی در طویله داشت مسمی به بیوراسب گشت » (روضه الصفا ، جلد نخست ، صفحه ۵۲۸) .

« و فارسیان ضحاک را بیوراسب و دهاک نامند ، بیور به

لغت پهلوی مرادف ده هزار است و چون او همیشه ده هزار اسب

در طویله داشت بیوراسب لقب یافت» (حبیب السیر ، جلد نخست ، صفحه ۱۸۰) .

«او (ضحاک) را بیورسب می گویند یعنی صاحب ده هزار [اسب] و چون همواره ده هزار اسب در طویله او جو می خورد به این لقب ملقب گشته» (زینة المجالس ، صفحه ۲۴) .

«ضحاک معرب ده آک و آک به معنی عیب است . . . از آنجا که او ده هزار اسب در طویله داشت او را پوراسب (بیوراسب) هم می نامیدند» (جامع التواریخ از قاضی فقیر محمد ، صفحه ۷۵) .

«و لفظ ضحاک معرب ده آک است و او را بدان سبب ده آک خواندند که خداوند ده عیب بود . . . و هم او را بیورسب گفتندی زیرا که بیور به معنی ده هزار است و او را ده هزار اسب خاصه بودی» (ناسخ التواریخ ، جلد نخست ، صفحه ۵۷) .

«بیوراسب : نام ضحاک باشد و وجه تسمیه آن است که او صاحب ده هزار اسب بود چه بیور به معنی ده هزار باشد» (مجمع الفرس) .

«بیور و بیوار : به یای مجهول ، ده هزار ، و بیوراسب یعنی ده هزار اسب و بیور و بیوراسب لقب ضحاک ، چه ده هزار اسب بردر گاه او بود و بعضی گفته اند که پیش از پادشاهی داشت» (فرهنگ رشیدی) .

«بیورسب : ضحاک ماران را گویند و وجه تسمیه اش آن که پیش از پادشاهی ده هزار اسب داشته است و به زبان دری بیور بر وزن زیور به معنی ده هزار باشد و او را به این اعتبار بدین

نام می خوانده اند» (برهان قاطع^۱) .
 «و العرب تزعم انه الضحاک بن علوان و العجم تقول انه
 بیوراسف بن اندراسف (اروندسف) من ولد سیامک بن کیومرث
 و انما سمی بیوراسف لان بیور باللغة الفهلویة ما جاوز مائة
 الف من العدد و كان له اكثر من مائة الف فرس بسروجها ولجمها
 و ما یلیق بها من صنوف الاموال فقولهم بیوراسف ای صاحب
 مائة الف فرس» (غرر اخبار ملوک الفرس و سیرهم، صفحه ۱۸) .
 «و معنی بیور سب انه كان له اثنا عشر الف مرکب» (البدء
 و التاريخ، جلد سوم، صفحه ۱۴۱) .

یادآور می شود که در برخی از کتابها (مانند مفاتیح العلوم،
 آثار الباقیه، تاریخ جهان آرا) «بیوراسپ» نام و «ضحاک» یا
 «اژدهاک» لقب و در برخی «بیوراسپ» و «ضحاک» هر دو نام
 شمرده شده است .

در تاریخ بلعمی «پادشاهی بیوراسب» (صفحه ۱۳۲) جدا
 از «پادشاهی ضحاک تازی» (صفحه ۱۴۳) یاد شده و در گزارش
 پادشاهی ضحاک چنین آمده است :

«و این ضحاک را اژدها بسوی آن گفتندی که برکتف او
 دو پاره گوشت بود بزرگ بر رسته دراز و سر آن بگردار ماری
 بود و آن را به زیر جامه اندرداشتی و هرگاه که جامه از کتف
 برداشتی خلق را به جادوی چنان نمودی که این دو اژدهاست
 و از این قبل مردمان از او بترسیدندی و عرب او را ضحاک
 گفتند و مغان گویند که او بیوراسب بود و اندر این اختلاف است

۱- نیز نگاه کنید به شمس اللغات، غیاث اللغات، فرهنگ آندراج، فرهنگ نظام،
 فرهنگ انجمن آرای ناصری، صحائف الاخبار .

بسیار که بیوراسب به وقت نوح بود علیه السلام». در برخی از کتابها به جای نام «بوداسف» که در زمان طهمورث دین و خط آورد «بیوراسب، بیوراسف» یاد شده است. نگاه کنید به تاریخ طبری، جلد نخست، صفحه ۱۷۲، ۱۷۹؛ نخبة الدهر، صفحه ۴۶؛ تاریخ ابن خلدون، بخش دوم، جلد دوم، صفحه ۳۱۲؛ الکامل، جلد نخست، صفحه ۶۱؛ الفهرست، صفحه ۱۲؛ فارسنامه ابن بلخی، صفحه ۳۴. ابن ندیم چنان این دو نام را به هم در آمیخته که می گوید: «گفته اند نخستین کسی که به فارسی نوشت بیوراسب بن ونداسب معروف به ضحاک صاحب ازدها بود». در فارسنامه نیز چنین آمده است: «پس بیوراسف که او را ضحاک خوانند و مذهب صابئان او نهاده است خروج کرد و روی به جنگ جمشید آورد».

موبد - مؤید

«موبد» در آثار الباقیه (صفحه ۱۰۴)، حبیب السیر (صفحه ۱۸۳)، روایات داراب هرمز دیار (جلد دوم، صفحه ۴۲۳)، صحائف الاخبار (جلد نخست، صفحه ۴۱۵)، ناسخ التواریخ (جلد نخست، صفحه ۲۵۰) و «مؤید» در مفاتیح العلوم (صفحه ۶۳)، روضة الصفا (جلد نخست، صفحه ۵۴۲)، تاریخ جهان آرا (صفحه ۲۹) یاد شده است.

سبب نهادن لقب «موبد» بر فریدون در ناسخ التواریخ چنین یاد شده است:

«مدت سلطنت او (فریدون) پانصد سال بود و از کمال حکمت و دانش ملقب به موبد بود... و در علم طب و نجوم نیز

سر آمد اعیان مملکت بود و طبیبان را نیکو می داشت .
 درباره دانشمندی فریدون در کتابهای دیگر نیز سخن رفته
 است :

« و ایدون گویند که آفریدون از پس کاوه دویست سال
 بزیست و جهان پر عدل و داد کرد . . . و همه مقرر اند که دادگر
 بود و علما و حکما را بزرگ داشتی و نخستین ملکی که به علم
 نجوم اندر نگریست او بود و به علم طب نیز رنج برد و تریاک
 بزرگ او بدست آورد » (تاریخ بلعمی ، صفحه ۱۴۸) .

« و سخت عالم و فاضل و عادل بود و اول کسی که علم طب
 نهاد وی بود و در فلسفه و علم نجوم دستی تمام داشت و اهل فضل
 را حرمتی تمام داشتی و جز از اهل فضل ندیم و هم نشین او
 نبودی » (فارسنامه ابن بلخی ، صفحه ۳۶) .

« گویند اول پادشاهی که بر فیل نشست و آلات حرب بروی
 تعبیه فرمود و دقایق و غوامض علم نجوم را به کثرت فکر و اندیشه
 استخراج نمود و طبیبان را گرامی داشت و با ایشان از کیفیت مزاج
 بحث کرد فریدون بود و ظهور اسطرلاب منسوب به فکر صائب
 اوست » (روضه الصفا ، جلد نخست ، صفحه ۵۴۳ ؛ حبیب السیر ،
 جلد نخست ، صفحه ۱۸۲ - ۱۸۳) .

« و کان (افریدون) مؤثراً للعلم و اهله و کان صاحب طب
 و نجوم و فلسفة » (تجارب الامم ، جلد نخست ، صفحه ۱۵ ، نهاية
 الارب ، جلد پانزدهم ، صفحه ۱۴۷) .

در شاهنامه فردوسی نیز فریدون «فرزانه» خوانده شده است:

۱ - نیز نگاه کنید به «ایاتکار جاماسییک» ، صفحه ۴۳ .

«فریدون فرزانه بنواختشان
ز راه خرد پایگه ساختشان»

۶۰

«فریدون فرزانه شد سالخورد
به باغ بهار اندر آورد گرد»

۷۸

در روضة الصفا (جلد نخست ، صفحه ۵۴۲) چنین آمده
است^۱:

«و ابوزید بلخی در کتاب صورالاقالیم آورده که حضرت
باری تعالی فریدون را به وحی مؤید گردانید و از جهت صلاح
حال عباد و بلاد و تنکیل ضحاک سفاک برانگیخت» .
آیا لقب «مؤید» از چنین روایتهای پیداشده است ؟
در شاهنامه نیز از آمدن «سروش» و راهنمایی او به فریدون
سخن رفته است :

«چو شب تیره تر گشت از آن جایگاه
خرامان بیامد یکی نیکخواه»
«فروهشته از مشک تا پای موی
بکردار حور بهشتیش روی»
«سروشی بد او آمده از بهشت
که تا باز گوید بدو خوب وزشت»
«سوی مهتر آمد بسان پری
نهانش بیاموخت افسونگری»

۱ - نگاه کنید به «حبیب السیر» ، جلد نخست ، صفحه ۱۸۳ .

« که تا بندها را بداند کلید
گشاده به افسون کند ناپدید»
« فریدون بدانست کآن ایزدی است
نه آهرمنی و نه کار بدی است»

۵۰

« ز بالا چو پی بر زمین برنهاد
پیامد فریدون بکردار باد»
« بدان گرزۀ گاو سر دست برد
بزد بر سرش ترگ را کرد خرد»
« پیامد سروش خجسته دمان
مزن گفت کو را نیامد زمان»

۵۹

« بدان گونه ضحاک را بسته سخت
سوی شیرخوان برد بیدار بخت»
« همی راند او را به کوه اندرون
همی خواست کآرد سرش رانگون»
« پیامد همان که خجسته سروش
به خوبی یکی راز گفتش به گوش»
« که این بسته را تا دماوند کوه
ببر همچنین تازیان بی گروه»

۶۱

« موبد» در فرهنگهای فارسی به معنی «دانا» و «دانشمند»

یاد شده است^۱. صورت پهلوی آن «مگوپت» magupat است و صورت باستانی آن «*مگوپتی» magupati گمان می‌شود. جزء نخستین آن همان «مغ» است و جزء دوم «بد» که در هیربد و سپهبد نیز دیده می‌شود.

فَرخ داد ده

این لقب به همین صورت در مجمل‌التواریخ و القصص آمده است.

در شاهنامه چندین بار فریدون با صفت «فَرخ» یاد شده است:

«فریدون فَرخ فرشته نبود

ز مشك و ز عنبر سرشته نبود»

«به داد و دهش یافت آن نیکوی

تو داد و دهش کن فریدون توی»

۶۱

«درود فریدون فَرخ دهم

سخن هرچه پرسیم پاسخ دهم»

۶۶

«فریدون فَرخ چو بشنید و دید

هنرها بدانست و شد ناپدید»

۷۵

۱ - نگاه کنید به لغت فرس اسدی، صحاح الفرس، معیار جمالی.

« که داند که ایرج نیای من است
فریدون فرخ گوی من است »

۱۰۷

« به راه فریدون فرخ رویم
نیامان کهن بود گر ما نویم »

۱۳۰

در بیت دوم شعرهای زیر نیز « فرخ » صفت فریدون است:
« همه نامداران روی زمین

بر او^۱ یکسره خواندند آفرین »

« که فرخ نیای تو ای نیکخواه

تو را داد آئین و تخت و کلاه »

« تو را باد جاوید تخت ردان

همان تاج و هم قره موبدان^۲ »

۱۳۰

در بیت زیر « فرخ » به جای فریدون بکاررفته است:
« همی کردشان نیز فرخ امید

بسی دادشان مهتری را نوید »

۴۹

« فریدون فرخ شه راستین

برازنده تاج و تخت و نگین »

« به روز خجسته سر مهر ماه

به سر بر نهاد آن کیانی کلاه »

۱- منوچهر نوه فریدون .

۲- آیا این « قره موبدان » اشاره‌ای به لقب موبد برای فریدون است ؟

« به تأیید یزدان^۱ و نیروی بخت

خداوند کشور شدو تاج و تخت^۲ »

تاریخ معجم ، صفحه ۱۵۱

« فریدون فرخ پادشاهی بود با صولت و شهنشاهی بود صاحب دولت ، جهانی در صورت جهانبانی و عالمی در کسوت سلطانی » (تاریخ معجم ، صفحه ۱۵۱) .

« به قول مورخان اول عمارت رویان را شاه فریدون که به فریدون فرخ و فریدون گاو سوار شهرت دارد کرده است » (تاریخ طبرستان و رویان و مازندران ، صفحه ۹) .
در روضةالصفاء (جلد نخست ، صفحه ۵۳۴) گزارش پادشاهی فریدون زیر عنوان « ذکر سلطنت فریدون فرخ » آمده است .

« حکیم سخن آفرین فردوسی طوسی می فرماید که چون فریدون فرخ به ملک ایران درآمد و اعیان ایران او را استقبال نمودند قصد دارالملک ضحاک جادوگر کرد » (بحیره ، صفحه ۳۱) .

فرخ در فرهنگهای فارسی به معنی خجسته و فرخنده است . صورت پهلوی آن « فرخو » farrax^v است و صورت باستانی آن * farnahvant * به معنی « فرمند » (دارنده فر) گمان می شود . جزء نخستین آن همان واژه ای است که در فارسی به صورت « فر ، فره ، خوره ، خرّه » بکار رفته است و در « فرخنده » و « فرهی » دیده می شود .

۱ - در نظر گرفته شود لقب « مؤید » برای فریدون .

۲ - نیز نگاه کنید به روضةالصفاء ، جلد نخست ، صفحه ۵۳۴ .

در اوستا (زامیادیشْت ، بند ۳۶ - ۳۷) از رسیدن فرّ به فریدون سخن رفته است^۱. گویا لقب فرّخ از همین جا پیدا شده است. از فرمندی (فرّخی) او در برخی از نوشته‌های فارسی و عربی یاد شده است:

«هیچکس از ملوک فرس به قد و قامت و قوت و ورج و فرّ او (فریدون) نبود... و از پیشانی او نوری می‌تافت که نزدیک بود به نور ماهتاب» (فارسنامه ابن بلخی، صفحه ۳۶).
 «شاه و شاهزاده جمشید حشمت کسری نعمت کیقباد نهاد خسرو داد فریدون فرّ منوچهر چهر رستم بن اردشیر بن حسن» (تاریخ طبرستان، جلد نخست، صفحه ۱).

«که یزدان پاک از میان گروه

برانگیخت ما را ز البرزکوه»

«بدان تا جهان از بد اژدها

به فرّ من آید شما را رها»

شاهنامه، ۶۰

«دگر آفرین بر فریدون برز

خداوند تاج و خداوند گرز»

«همش داد وهم دین وهم فرّهی

همش تاج و هم تخت شاهنشهی»

«همه راستی راست از بخت اوست

همه فرّ و زیبائی از تخت اوست»

۱ - در دینکرد (صفحه ۵۹۶) نیز از فرّی که از جمشید به فریدون رسیده بود یاد شده است.

«رسیدم به قُرت به توران زمین

سپه برکشیدیم و جستیم کین»

شاهنامه، ۱۱۴

«و فریدون چون به آن آئین (چنان) شنید به ورج و قُری
که از ایزدش آمده بود (به او رسیده بود) به هواشد» (ایاتکار
جاماسپیک، صفحه ۴۶).

«و اقتعد افریدون سریر الملك و اعتصب بالتاج و احتف
به ملوك الاوساط و الاطراف و اساریر و جهة تبرق و لسانه بکشل
جمیل ینطلق و شعاع السعادة الالهیة^۱ یلوح علیه و نسیم الدولة
القاهرة یفوح منه» (غرر اخبار ملوك الفرس، صفحه ۳۶).

درباره «داده» که لقب برازنده‌ای است برای شهرباری
که مردمان را از بیداد ضحاک رهائی بخشیده است در نظر گرفته
شود دو بیتی که از شاهنامه در آغاز همین بخش آورده شد و آنچه
در زیر آورده می‌شود:

«و ایدون گویند که آفریدون از پس کاوه دو بیست سال
بزیست و جهان پر عدل و داد کرد... و همه مقّراند که دادگر
بود» (تاریخ بلعی، صفحه ۱۴۸).

«پس سیرتی نهاد در عدل و انصاف که از آن پسندیده‌تر
نباشد و هرچه به ظلم از مردم سنده بودند فرمود تا باز دادند
چندان که یافتند و ضیاعها و زمینها که ضحاک به ظلم از مردم
سندیده بود فرمود تا هرچه خداوند آن یا وارث آن^۲ یافتند با ایشان
دادند و هرچه خداوند آن ملک بر جای نبود بر درویشان وقف

۱- «شعاع السعادة الالهیة» ترجمه «قتر ایزدی» یا «قتر یزدانی» است.

۲- در اصل: «خداوندان یا وارثان».

کرد و در روزگار او بسیار خیرات آغاز شد» (فارسنامه ابن بلخی، صفحه ۳۶).

«و مهرگان هم او (فریدون) نهاد و همان روز که ضحاک را بگرفته و ملک بر وی راست گشت جشن سده بنهاد و مردمان که از جور و ستم ضحاک برسته بودند پسندیدند . . . چون آفتاب به فروردین خویش رسید آن روز آفریدون به نو جشن کرد و از همه جهان مردم گرد آورد و عهدنامه نبشت و گماشتگان را داد فرمود» (نوروزنامه، صفحه ۱۰).

«او داد و عدل کرد و هر چه ضحاک به ظلم ستده بود او باز داد و خلق را به عبادت خدای تعالی باز خواند و از کفر منع کرد. . . و فلاسفه در عهد او کتب ساختند» (طبقات ناصری، جلد نخست، صفحه ۱۶۸).

«فریدون در آبادانی جهان و دفع ظلم و عدوان و رواج عدل و داد کوشید» (تاریخ گزیده، صفحه ۸۳).

«فریدون زکاری که کرد ایزدی

نخستین جهان را بشت از بدی»

«یکی پیشتر بند ضحاک بود

که بیدادگر بود و ناپاک بود»

«ددیگر که کین پدر بازخواست

جهان ویژه بر خویشتن کرد راست»

«سدیگر که گیتی ز نابخردان

بیالود و بستد ز دست بدان»

شاهنامه، ۶۱ - ۶۲

«ورد المظالم و امر الناس بعبادة الله والانصاف والاحسان

و نظر الى ما كان الضحاک غضب الناس من الارضين و غيرها فرد ذلك ككّله على اهله الا ما لم يجد له اهلاً فانه وقفه على المساكين و العامة . . . و انه لمّا جلس على سريره يوم الملك قال نحن القاهرون بعون الله و تأييده للضحاک القامعون للشيطان و احزابه ثمّ وعظ الناس فامرهم بالتناصف و تعاطى الحق و بذل الخير بينهم و حثّهم على الشكر و التمسك به . . . فقيل ان افریدون كان جباراً عادلاً في ملكه» (تاریخ طبری، جلد نخست، صفحه ۲۱۲ - ۲۱۵) .

«ثمّ اذن (افریدون) للعامة فقربهم و خطبهم فقال شكراً لله فقد اراح العباد و البلاد من شرّ الضحاک و قضى عليه بالهلاك و طهرّ الارض من خبثه و اخلاها من جورهِ و سحره و بدّلکم به من یحمی حماکم و یعدل فیکم و یحسن الیکم و ینعم علیکم و لا یتدخّر ممکناً فی النظر لکم و ذبّ السوء عنکم» (غرر اخبار ملوک الفرس، صفحه ۳۶) .

گاو سوار

در باره لقب «گاو سوار» برای فریدون که در «تاریخ طبرستان و رویان و مازندران» (صفحه ۹) آمده است و در بالا دیده شد در نظر گرفته شود :

«چون فریدون از مشیمه کن فیکون بیرون آمد . . . با حدود شلاب نقل کردند که در آن صقع چراخورها باشد و مقیمان او را

تعییش از منافع نتاج و باج گاوان بود. چون طفل از حد رضاع به فطام رسید و هفت عام بر او گذشت خطام در بینی گاوان می کرد و مرکب خود می ساخت چنان بود که گوئی از عکس افلاك بر روی خاک آفتابی دیگر از ثور طلوع می کند. چون مراهق شد جوانان آن جنبات برای دفع نکبات پناه به جلادت و شهامت او می کردند و هر روز او بر گاو نشسته با ایشان به شکار و دیگر کار می رفتی» (تاریخ طبرستان، جلد نخست، صفحه ۵۷-۵۸).

«و نسب او (فریدون) از بهر آن هر کسی درست نداند که بعد از جمشید فرزندان او بگریختند و در میان شبانان گاو و گوسفند می بودند مدت هزار سال که پادشاهی ضحاک را بود تا افریدون بیرون آمد... و اول خروج بر گاو نشست تا پادشاهی بر وی مقرر شد» (فارسنامه ابن بلخی، صفحه ۱۱-۱۲).

«و فی هذا الیوم اتفق فطام افریدون و هو اول یوم ركب فیه الثور» (آثار الباقیه، صفحه ۲۲۶): و در این روز (روز شانزدهم دی ماه) فریدون از شیر گرفته شد و آن نخستین روزی بود که او سوار گاو شد.

فریدون لقبش گاوسوار و گرزش گاوسر (گاوسار، گاو پیکر، گاوچهر، گاورنگ) است و جزء دوم نام پدراش تا ده پشت واژه «گاو» است (پرگاو، نیک گاو، سیاه گاو... و با شیر گاوی به نام «برمایه» یا «برمایون» پرورش یافته است.

۱- نیز نگاه کنید به «تاریخ طبرستان و رویان و مازندران»، صفحه ۸.

گزیده

لقب ایرج پسر فریدون در روضةالصفاء (جلد نخست ، صفحه ۵۵۹) نیز مانند آثارالباقیه و مفاتیحالعلوم «مصطفی» یادشده است . گمان می شود که این واژه ترجمه «گزیده» (پهلوی «وچیتک») یا «گزین» (پهلوی «وچین») باشد . سبب نهادن آن بر ایرج روشن است زیرا که فریدون او را از دو پسر دیگر خویش بیشتر دوست می داشت و ایرانشهر را که بهترین بخش جهان است به او داده بود .

پیروز

لقب منوچهر در روضةالصفاء (جلد نخست ، صفحه ۵۵۹) و حبیب السیر (جلد نخست ، صفحه ۱۸۴) و تاریخ جهان آرا (صفحه ۲۹) نیز «فیروز» یادشده و خوارزمی در مفاتیحالعلوم آن را به عربی «مظفر» معنی کرده است .

آزاده-کم بخت

در روضةالصفاء (جلد نخست ، صفحه ۵۶۳) درباره لقب نودر چنین آمده است :
 «مدت پادشاهی نودر هفت سال بود ، لقب او آزاده است و بعضی از فارسیان او را کم بخت خوانند» .
 در حبیب السیر (جلد نخست ، صفحه ۱۸۷) چنین آمده است :

«به روایت اکثر اهل خبر نوذر ملقب به آزاده بود و بعضی از اهل عجم او را کم‌بخت گویند زیرا که چون بر تخت سلطنت قرار گرفت از غایت کم‌آزاری و خویشنداری از عهدۀ ضبط مملکت و دارائی سپاهی و رعیت بیرون نتوانست آمد و این خبر در توران اشتهار یافته افراسیاب بالشکری جرّار و جیشی به عدد اقطار امطار به عزم تسخیر مملکت ایران در حرکت آمد». در تاریخ جهان آرا لقب نوذر «آزاده» یاد شده و در ناسخ التواریخ (جلد نخست، صفحه ۲۹۷) چنین آمده است:

«مدت پادشاهی نوذر در ایران زمین هفت سال بود و لقب او آزاده است و بعضی از عجمان او را کم‌بخت گویند». خوارزمی در مفاتیح‌العلوم (صفحه ۶۳) آزاده را به عربی «حرّ» معنی کرده است.

* دو انباز

زاب و گرشاسپ برای آن «شریکان» (دو انباز) خوانده شده‌اند که آن دو به برخی از روایتها بایکدیگر پادشاهی کرده‌اند: «میان نسابت در نسب او (گرشاسب بن وشتاسب) خلافتی است بعضی می‌گویند این گرشاسب پسر زوبن طهماسب بوده است و بعضی گویند برادرزاده زو بوده است و نسب بدین روایت دوم چنین است گرشاسب بن وشتاسب بن طهماسب اما که در حال زندگانی زو چند سال پادشاهی کرد، قومی می‌گویند زو به مراد خویش پادشاهی به او گذاشت و قومی می‌گویند او را با خویشتن همباز کرد» (فارسنامه ابن بلخی، صفحه ۱۳ - ۱۴).

«و این زو بن طهماسب ملك بگرفت و هرخرایی که افراسیاب کرده بود تلافی کرد . . . و گرشاسب در روزگار وی با او یار و همباز بود ، قومی گفته‌اند فرزند او بود و او را عزیز داشتی بیش از حد فرزندی و قومی گفته‌اند شریک او بود و قومی گفته‌اند که نبیره او بود» (فارسنامه ابن بلخی، صفحه ۳۸-۳۹) .

«زاب طهماسب : پارسیان او را زو خوانند و زه نیز گفته‌اند و بعضی گویند پسر نوذر بود و حقیقت آن است که پسر طهماسب بن منوچهر بود . . . و اندر روزگار او گرشاسب بر طرفی پادشاهی کرده است اما در شاهنامه و دیگر کتب شرحی ندارد» (مجمل التواریخ و القصص ، صفحه ۲۸) .

«پادشاهی زاب طهماسب سه سال بود ، به روایتی پنج سال گویند و گرشاسب اندر پادشاهی او طرفی داشت» (مجمل التواریخ و القصص ، صفحه ۴۴) .

«گرشاسب بن زو بن طهماسب بن منوچهر به حال حیات پدر پادشاه شد . . . مدت پادشاهی گرشاسب شش سال [بود] ، بعضی مورخان پادشاهی او مسلم ندارند و گویند چون او در حال حیات پدر پادشاه شد و هم در حیات او بمرد زمان او داخل زمان پادشاهی پدرش باشد و هر دو یازده سال بود» (تاریخ گزیده ، صفحه ۸۶) .

«و چون سی سال به امر خطیر سلطنت قیام نمود و او ان رحلت او نزدیک آمد ملك را به برادرزاده خود گرشاسب . . . سپرد و در مفاتیح العلوم گوید که گرشاسب و زاب به شرکت هم سلطنت می‌راندند و در طبری گوید که گرشاسب وزیر زاب بود و در تاریخ معجم مسطور است که بعد از فوت زاب گرشاسب مدت

بیست سال بر سریر جهانبانی نشست» (روضه‌الصفاء، جلد نخست، صفحه ۵۶۸).

«از مفاتیح‌العلوم چنان معلوم می‌شود که زاب و کرشاسب به اتفاق یکدیگر به امر جهانبانی قیام نمودند و ملقب به شریکین بودند و قول طبری آن که کرشاسب وزیر او بود» (حبیب‌السیر، جلد نخست، صفحه ۱۹۰).

«و يقول بعضهم كان زو و کرشاسب مشترکین فی الملك و المعروف من امرهما ان الملك كان لزو بن طهماسب و ان کرشاسب كان له موازراً و له معیناً» (تاریخ طبری، جلد نخست، صفحه ۴۵۵).

«ثمّ ملك زاب بن سوماسپ (توماسپ) ثلث سنين، ثمّ ملك کرشاسف مع زاب تسع سنين» (تاریخ سنی ملوک الارض و الانبياء، صفحه ۱۲).

«ثمّ ملك زو بن تهماسب و فی ایامه ملك کرشاسب علی بعض النواحي اربع سنين» (سنی ملوک الارض، صفحه ۲۰).

«و فی ایام مملکت زو ملك کرشاسف» (سنی ملوک الارض، صفحه ۲۶).

«وقد حکى ان زو و کرشاسف اشترکافی الملك و الصحيح من امره انه كان وزيراً لزو و معیناً له» (تجارب‌الامم، جلد نخست، صفحه ۲۹).

«و كان الملك مشترکاً بينه (زو بن طهماسب) و بين کرشاسف و كان زاب منفرداً بالعمارة و كان کرشاسف منفرداً

۱ - نیز نگاه کنید به نهاية‌الارب، جلد پانزدهم، صفحه ۱۵۰.

بالحرب» (غرر اخبار ملوك الفرس و سيرهم ، صفحه ۱۳۰ - ۱۳۱).

«ثم زاب و كرشاسب و يعرفان بالمشركين لاسن الملك كان مشتركاً بينها» (مفاتيح العلوم ، صفحه ۶۳۳) .
 «و كان جميع ملكه (ملك زو بن طهماسب) الى ان انقضت مدته ثلاث سنين و كان كرشاسب بن انوط (اثرط) وزيره في ملكه و معينه فيه و قيل كان شريكه في الملك و الاصول اصح» (الكامل ، جلد نخست ، صفحه ۲۰۸) .

«و كان لزو وزير يقال له كرشاسف . . . و قد حكى انهما اشتركا في الملك» (تاريخ ابوالفدا ، جلد نخست ، صفحه ۴۱) .
 «و كان معه (مع زومر بن طهمارست) في الملك كرشاسب من ولد طوج بن افريدون و قيل من ولد منوشهر و يقال انما كان رديفاً له و كان عظيم الشأن في اهل فارس و لم يملك و انما كان الملك لزومر بن طهمارست» (تاريخ ابن خلدون ، بخش دوم ، جلد دوم ، صفحه ۳۱۶) .

«اوزوب (زاب ، زو) تهماسپان سه سال ، كيقباد پانزده سال [پادشاهی كرد] ، پادشاهی سهم (سام : كرشاسب) اندر آن اوزوب [و] قباد [و] منوچهر بود» (بندهبشن بزرگ ، صفحه ۲۳۹) .

کی

چنان که درپانویس جدول این کتاب یادشده «کی» در مجمل التواریخ و القصص لقب «قباد» نخستین پادشاه از دودمان

کیان است. دربارهٔ این واژه آگاهیهای زیر فراهم آورده شده است:
 «از پس او (زو بن طهماسب) ملکی بنشست اندر عجم نام
 او کیقباد، از فرزندان منوچهر بود و دختر مهتری از مهتران
 ترکستان بهزنی کرده بود و او را از آن زن پنج فرزند آمد
 نامهای ایشان یکی کی افنه و کی کاوس و کی آرش و کی پیشین
 و کی بیه و کی به زبان پهلوی نیکو بود و این همه فرزندان
 کیقباد بودند» (تاریخ بلعی، صفحه ۵۲۳ - ۵۲۴).
 «و این طبقه (کیانیان) را کی در نام همه پادشاهان آوردند
 از وقت کیقباد و این سخن از زال برخاست که قباد را کی لقب
 نهاد یعنی اصل» (مجمل التواریخ و القصص، صفحه ۲۹).
 «تا روزگار افریدون زمین ایران را هنیره خواندندی و
 هوشنگ و طهمورث و جمشید را پیشدادان و پادشاهان هنیره
 گفتندی چون افریدون اقلیم رابع را به ایرج داد زمین ایران
 نام نهادند به اضاقت نام او و تا به عهد زو طهماسب همه را شاه
 خواندندی و چون قباد آمد زال او را کی لقب نهاد یعنی اصل و
 همرا چنین خواندند» (مجمل التواریخ و القصص، صفحه ۴۱۶).
 «نخستین پادشاهی از کیان که به ضبط عالم و عالمیان
 پرداخت کیقباد است و کی به لغت پهلوی جبّار را گویند و او
 شهریاری بود به وفور تجبّر و تعظّم موصوف و به کمال عدل
 و سخاوت معروف» (روضه الصفا، جلد نخست، صفحه ۵۶۸).
 «به قول اکثر مورخان زبان دان کی به لغت پهلوی مرادف
 جبّار است و به زعم طبری کی و ملك يك معنى دارد» (حبیب
 السیر، جلد نخست، صفحه ۱۹۰).
 «فریدون بن آبتین بن ائفیان بن جمشید لقبش مؤید و

بعضی کی گفته‌اند یعنی منزّه از آرایش و متصل به روحانیت و اول کسی که ملقب شده بدین فریدون است» (تاریخ جهان آرا، صفحه ۲۹).

«کیقباد بن زاب بن زو بن طهماسب لقبش کی یعنی جبار» (تاریخ جهان آرا، صفحه ۲۹).

«کیقباد... نخستین سلاطین کیان است... و لفظ کی در لغت عجم به معنی ملك الملوك است، چون این سلاطین بزرگترین ملوک روی زمین بودند به این نام لقب یافتند» (ناسخ التواریخ، جلد نخست، صفحه ۳۰۳).

«کی: به لغت پهلوی حیار (جبار) را گویند» (جامع التواریخ از قاضی فقیر محمد، صفحه ۷۹).

«کی: ملك باشد و نام پادشاهان پیشین^۱» (لغت فرس اسدی، صفحه ۵۱۶).

«کی: پادشاه بلندقدر و بزرگ مرتبه را گویند و از کیوان مشتق است» (صاح الفرس، صفحه ۳۰۶).

«کی: شاه باشد و این نام از بلندی و قدر از کیوان گرفته‌اند» (معیار جمالی، صفحه ۴۷۵).

«کیان: پادشاهان را گویند و کی پادشاه است» (معیار جمالی، صفحه ۳۳۳).

«کی: پادشاه بلندقدر باشد و این نام را در بلندی قدر از کیوان گرفته‌اند و به معنی اصل نیز به نظر رسیده و در یکی از نسخ به معنی سلطان آمده و گویند این نام را زال به قباد داد و در

۱- در دستنویسهای لغت فرس چنین است: «کی پادشاه بزرگ بود از کیوان گرفته‌اند یعنی بلندی»، «کی، بزرگترین ملکان را کی خوانند و این از کیوان گرفتند سوی بلند».

فرهنگ به معنی پادشاه پادشاهان آورده که به عربی ملك الملوك گویند و این را بر پنج پادشاه اطلاق کرده‌اند، کیومرث و کیقباد و کیکاوس و کیخسرو و کی لهراسب . . . و هر يك از عناصر را نیز گویند و به معنی پاکیزه نیز آمده» (مجمع الفرس، صفحه ۱۱۶۳).

«کیان: پادشاهان کیانی چون کیقباد و کیکاوس، گویند در قدیم این پنج پادشاه را کیان می‌گفتند، کیومرث و کیکاوس و کیخسرو و کیقباد و کی لهراسب، چون کی به معنی اصل آمده غالباً که کیان نیز به معنی اصل بود» (مجمع الفرس، صفحه ۱۱۱۲).

«کی: . . . و نیز پادشاه پادشاهان و بعضی گفته‌اند پادشاه بلندقدر و این نام از کیوان گرفته‌اند و جمع آن کیان است و این نام را زال به قباد داده و در قدیم چهار پادشاه را کی می‌گفتند، کیقباد و کیکاوس و کیخسرو و کی لهراسب و در کیومرث تأمل است چه تحقیق کیومرث است . . . و در فرهنگ به معنی پاک نیز آورده» (فرهنگ رشیدی، صفحه ۱۲۵۸).

«کیان: . . . و به معنی اصل نیز گفته‌اند» (فرهنگ رشیدی، صفحه ۱۲۶۰).

«کی: . . . و به معنی پادشاه پادشاهان است یعنی پادشاهی که در عصر خود از همه پادشاهان بزرگتر باشد و به عربی ملك الملوك خوانند و پادشاه قهار و جبار بلندمرتبه را نیز گویند و این نام را در بلندی قدر از کیوان گرفته‌اند چه او بلندترین کواکب سیاره است و بعضی گویند معنی لغوی کی پادشاه قهار است و در قدیم این چهار پادشاه را که کیکاوس و کیخسرو و

کیقباد و کی لهراسب باشد کی می گفته‌اند و بعضی پنج می گویند و کیومرث را داخل می‌دانند و هر یک از عناصر اربعه را نیز گفته‌اند و به معنی پاکیزه و لطیف هم آمده‌است و اصیل و نجیب را نیز می‌گویند و ترجمه ملطآن هم هست و بعضی گویند این نام را زال پدر رستم به قباد گذاشت و قیقباد خواند» (برهان قاطع).

«کیان: جمع کی باشد یعنی پادشاهان جبار بزرگ و پادشاهان کیان را نیز گفته‌اند که قیقباد و کینسرو و کیکاوس و کی لهراسب باشد» (برهان قاطع).

«و قیل ان» افریدون اول من سمی بالکییة فقیل له کی افریدون و تصحیر الکییة انها بمعنى التنزیه كما یقال روحانی یعنی به ان امره امر مخلص منقره یتصل بالروحانیه و قیل ان معنی کی ای طالب الدخل و یزعم بعضهم ان کی من البهاء و ان البهاء تغشی افریدون حین قتل الضحاک» (تاریخ طبری، جلد نخست، صفحه ۲۱۳).

«ثم» ملك بعد زو» قیقباد... فولدت له کی اخنمو کی کاوس و کی اوش و کییه ارش و کیفاشین و کیبیه و هؤلاء هم الملوك الجابرة» (تاریخ طبری، جلد نخست، صفحه ۴۵۶).

۱- معنی «کی» و «کیان» از فرهنگهای دیگر (مؤیدالفضلا، کشف اللغات، غیث اللغات، بهار عجم، شمس اللغات، فرهنگ انجمن آرای ناصری، فرهنگ آندراج) آورده‌شد زیرا که چیزی بیش از آنچه در بالا دیده‌می‌شود ندارند. نیز نگاه کنید به «قوانین دستگیری» (صفحه ۱۲۶).

۲- این «جبارة» ترجمه «کیان» است. در همین صفحه ۴۵۶ از تاریخ طبری «الملوک الکییة» (پادشاهان کیان) نیز دیده‌می‌شود. نیز نگاه کنید به تجارب‌الأمم، جلد نخست، صفحه ۲۹.

«ذكر الطبقة الثالثة من ملوك الفرس وهم الكيانيون تفسير ذلك الاعتراف» (التنبيه و الاشراف ، صفحة ٩٠) .
 «الطبقة الثانية من ملوك الفرس الكيانية وكي هو الجبار وكيان هم الجابرة» (مفاتيح العلوم ، صفحة ٦٣) .
 «و افریدون اول من تسمى بكي وكان يقال له كي افریدون و هي كلمة تعني التنزيه اي روحاني اي هو منزه متصل بالروحانية» (تجارب الامم ، جلد نخست ، صفحة ١٦) .
 «و اما الالقاب الخاصة فليست قبل دولة الاسلام الا للفرس و القسم الاول منهم ينقسم لثلاثة اقسام احدها البيشدازيه . . . و الثالث الكيانية و هم الجابرة» (آثار الباقيه ، صفحة ١٠٢) .
 «و طبقة ثانية يقال لهم الكيانية و هم الذين في اول اسمائهم لفظة كي و هي لفظة للتنويه (للتنزيه) قيل معناها الروحاني و قيل الجبار» (تاريخ ابوالفدا ، جلد نخست ، صفحة ٣٩) .
 «الكيانية سموا بذلك لان في اول اسم كل واحد منهم لفظة كي و معناها الروحاني و قيل الجبار» (صبح الاعشى ، جلد چهارم ، صفحة ٤١٢) .
 «هو (افريدون) اول من تسمى بكي فكان يقال له كي افریدون و هي كلمة يراد بها التنزيه اي الروحاني منزه متصل بالروحانيات» (نهاية الارب ، جلد پانزدهم ، صفحة ١٤٧) .
 «وانه (افريدون) اول من تسمى بكي فقيل كي افریدون و معناها التنزيه اي مخلص متصل بالروحانيات و قيل معناها البهاء

١- در آثار الباقيه (صفحة ١٠٤) نیز آمده است : «الكيانية و هم الجابرة» .
 ٢- در نهاية الارب (جلد نخست ، صفحة ١٠٨) به جای کیکاوس «كاوس الجبار» دیده می شود .

لانه یغشاه نور من یوم قتل الضحاک» (تاریخ ابن خلدون، بخش دوم، جلد دوم، صفحه ۳۱۴).

صورت پهلوی کی نیز «کی» kay ولی صورت اوستائی آن «کوی» kavi است. «کوی» در سنسکریت به معنی «دانا، فرزانه، هوشیار، زیرک، روشندل، متفکر، پیشوا، پیغمبر، شاعر» است. این معنیها نزدیک است به معنایی که برای «کی» در برخی از نوشته‌های عربی و فارسی یاد گردیده است (روحانی، منزه، متصل به روحانیت) و در بالا آورده شد. گمان می‌شود که معنی اصلی «کوی» چنین معنایی بوده و معنی «پادشاه، پادشاه جبار، جبار» بعدها پیدا شده است.

«کیان» نام دومین دودمان شهریاری ایران، جمع «کی» است.

جزء نخستین «کاوس» (اوستائی «کوی اوسن»^۱)، «کوی اوسدن»^۲) و «کیا» (پهلوی «کی باغ») همین «کی» یا «کوی» است.

*

لقب «اول» برای کیقباد در روضة الصفا (جلد نخست، صفحه ۵۷۳) و حبیب السیر (جلد نخست، صفحه ۱۹۰) نیز یاد شده است اما «عبدالشمس» (عبدالشمس) که در روایات داراب هرمز دیار آمده نام پادشاه یمن است که با کیقباد همزمان بوده و این

۱ - Usan .
۲ - Usadhan .

پادشاه با او جنگ کرده است . نگاه کنید به تاریخ سنی ملوک الارض و الانبیاء ، صفحه ۸۲ ؛ مجمل التواریخ والقصص ، صفحه ۴۵ ، ۱۵۳ ؛ اخبار الطوال ، صفحه ۹ - ۱۰ .

نمرد

«نمرد» چنان که دیده شد در آثارالباقیه و مفاتیح العلوم لقب کاوس کیانی است . خوارزمی آن را به عربی «لم یمت» ترجمه کرده و افزوده است : «واظن انه هو الذی تسمیه العبرانیون نمروء» .

«و بعضی آن است که گویند فریدون نمروء بود و باز کیکاوس را هم نمروء گویند یعنی که هم به آسمان رفت» (مجممل التواریخ و القصص ، صفحه ۳۸) .

«و آنچه روایت کرده اند در تفاسیر از نمروء و ابراهیم خلیل علیه السلام که بر کرگسان قصد مملکت آسمان کرد گویند که آن کیکاوس بود» (جوامع الحکایات) .

«بعد از آن کیکاوس پادشاه شد و به بلخ دارالملک ساخت و جباری و ظلم و دعوی خدائی کرد تا به بترین مرگ هلاک شد و پادشاه هفت اقلیم بود او را نمروء خواندندی» (آداب الحرب والشجاعة ، صفحه ۹) .

«تل عقر قوف کی کاوس ساخت ، بعضی او را نمروء شمارند آن را به سبب آن ساخت که چون ابراهیم علیه السلام را در آتش

۱ - نگاه کنید به روضة الصفا ، جلد نخست ، صفحه ۵۸۵ ؛ حبیب السیر ، جلد نخست ، صفحه ۱۹۱ .

انداخته بود آنجا بر رفت و او را اختیار کرد» (تزهة القلوب ،
صفحة ۳۹) .

«مدت سلطنت کیکاوس صد و پنجاه سال بود و در بعضی
تواریخ آمده است که نمرود او بود اما تحقیقی ندارد» (نفایس
الفنون ، جلد نخست ، صفحه ۲۲۲) .

«کیکاوس بن کیقباد لقبش نمرود یعنی لم یمت و آن
به کثرت استعمال نمرود شد» (تاریخ جهان آرا ، صفحه ۳۰) .

«و او (کیکاوس) را نمرود لقب نهادند و ازینروی است
که بعضی به غلط نمرود ابراهیم خلیل علیه السلام را کیکاوس
دانند» (ناسخ التواریخ ، جلد نخست ، صفحه ۳۱۰) .

«کاوس : . . . نام یکی از پادشاهان کیان باشد و بعضی
نمرود را گویند و جمعی فرعون را» (برهان قاطع) .

«کاوس : . . . صاحب برهان نوشته کاوس را بعضی
فرعون و بعضی نمرود دانسته اند ، مؤلف گوید ، فرعون از فراعنة
مصر و نمرود از نماردة بابل و از کلدانیون بوده است» (فرهنگ
آندراج) .

«نمرود : نام یکی از نبایر نوح علیه السلام بوده که به زعم
صاحب ناسخ التواریخ در هزار و سیصد و پنجاه و هفت سال بعد
از ظهور ابوالبشر اول پادشاه سریانیون گردیده و معنی نام وی
به پارسی نمیراد است که به عربی لم یمت ترجمه آن خواهد بود»
(فرهنگ آندراج) .

۱- نیز نگاه کنید به صحائف الاخبار ، جلد نخست ، صفحه ۴۱۷ .

همایون

چنان که دیده شد لقب کیخسرو در آثار الباقیه و مفاتیح العلوم «همایون» یاد شده است. خوارزمی آن را به عربی «مبارک» معنی کرده است. در تاریخ جهان آرا (صفحه ۳۰) نیز همین لقب برای این پادشاه داده شده ولی در روضة الصفا (جلد نخست، صفحه ۵۹۵) و حبیب السیر (جلد نخست، صفحه ۱۹۵) و ناسخ التواریخ (جلد نخست، صفحه ۳۴۰) ترجمه عربی آن «مبارک» یاد گردیده است^۱.

جزء نخستین همایون «هما، همای» است و جزء دوم «یون» که صورتی است از «گون» (پهلوی «گون» gōn، اوستائی gaona). صورت «- یون» در واژه های فارسی «آذریون»، «زریون» نیز دیده می شود.

بلخی

خوارزمی سبب نهادن این لقب را بر لهراسب چنین نوشته است: «لأنه كان ينزل ببلخ».

«مدت سلطنت لهراسب صد و بیست سال بود، لقبش بلخی است چه اکثر اوقات در آن ولایت بسر می برد» (روضه الصفا، جلد نخست، صفحه ۵۵۹).

«و چون لهراسب خطه بلخ را دارالملک ساخته اکثر اوقات آنجا به سر می برد او را بلخی می گفتند» (حبیب السیر، جلد نخست، صفحه ۱۹۸).

۱- نیز نگاه کنید به صحائف الاخبار، جلد نخست، صفحه ۴۱۹.

«لهراسف بن اروند ستاد . . . چون در بلخ نشیمن داشت لقبش بلخی شد» (تاریخ جهان آرا ، صفحه ۳۰) .
 «دارالملک او (لهراسب) بلده بلخ بود و چندان در آنجا بزیست که به لهراسب بلخی مشهور شد» (ناسخ التواریخ ، جلد نخست ، صفحه ۳۷۵) .

هربد

این واژه صورتی از «هیربد» است که در نوشته‌های عربی به کار رفته است . در فرهنگهای فارسی دو صورت «هربد» و «هیربد» به معنی «خادم آتشکده ، قاضی و مفتی گبران و آتش پرستان ، حاکم و بزرگ و خداوند آتشکده ، آتش پرست» یاد شده است . صورت پهلوی هیربد «هیرپت hêrpat ، ایه‌رپت êhrpat» و صورت اوستائی آن «اثرپیتی aêthra paiti» است . جزء نخستین آن به معنی «آموزش ، آموزشگاه» و جزء دوم آن به معنی «مهتر ، سرور ، خداوند» است . معنی اصلی خود واژه «آموزگار ، استاد ، سرور ، آموزشگاه» بوده است . «لقبش (لقب گشتاسب) هیربد است یعنی عابد نادان (نار)» (روضه الصفا ، جلد نخست ، صفحه ۶۲۴) .
 «مدت سلطنتش (سلطنت گشتاسب) صد و بیست سال بود ، لقبش هیرمند (هیربد) است یعنی عابد نار» (حیب السیر ، جلد نخست ، صفحه ۲۰۰) .

۱- در تاریخ بلعی (صفحه ۶۳۹) آمده است : «چون لهراسب به ملك بنشست و تاج بر سر نهاد . . . و نشست خویش را شهر بلخ اختیار کرد و مر بلخ را بلخ الحسن نام کرد» .

« گشتاسف بن لهراسف لقبش هیربد یعنی عابدالنهار (النار) [است] » (تاریخ جهان آرا ، صفحه ۳۰) .

« گشتاسب پسر لهراسب است و لقب او هیربد بود و این لفظ به معنی آتش پرست باشد » (ناسخ التواریخ ، جلد نخست ، صفحه ۴۱۱) .

« لقبش (لقب گشتاسب) هیربد یعنی عابد نار بود » (جامع التواریخ قاضی فقیر محمد ، صفحه ۸۸) .

« هیر : به یای معروف آتش و هیر کده یعنی آتشکده و هیربد و هیرمند آتش پرست که ملازم آتش باشد و هیرمند لقب گشتاسب بواسطه ملازمت آتش پرستی » (فرهنگ رشیدی) .

« هیرمند : با میم بروزن ریشخند ، یکی از القاب گشتاسب است و معنی آن عابد و عبادت کننده باشد » (برهان قاطع) .
« هیرمند : لقب گشتاسب » (بهار عجم) .

« هیرمند : نام رودی است عظیم در سیستان . . . و هیرمند و هیربد لقب گشتاسب شاه نیز بوده چه آتش را از آیات بزرگ و زاده آفتاب می دانسته و او را تمجید می نموده » (فرهنگ انجمن آرای ناصری ، فرهنگ آندراج) .

« هیرمند : آتش پرست ، لقب گشتاسب پادشاه قدیم ایران بوده ، نام رودی است در سیستان » (فرهنگ نظام) .

« هیرمند : نام رودی است در سرحد ولایت نیمروز و در تاج به معنی نخست هیربد با ذال معجمه است » (مؤیدالفضلا) .
« هیرمند » به معنی آتش پرست و لقب گشتاسب بیگمان از

۱ - نیز نگاه کنید به صحائف الاخبار ، جلد نخست ، صفحه ۴۱۹ .

نادرست خواندن و نوشتن «هیربذ» پدید آمده است .

درازانگل

دربارهٔ این لقب آگاهیهای زیر فراهم آورده شده است :
 «بهمن بن اسفندیار بن گشتاسب ، او را اردشیر درازبازو خواندندی» (زین الاخبار) .

«کی بهمن پسر اسفندیار بود . . . و نام او اردشیر بود ، کی اردشیر درازانگل خواندندی او را و به بهمن معروف است و او را درازدست نیز گویند سبب آن که برپای ایستادی و دست فرو گذاشتی از زانوبند بگذشتی . . . و به روایتی گویند دراز-انگل از بهر آن گفتند که غارت به دور جایگاه کردی در جنوب و مشرق و روم» (مجملة التواریک و القصص ، صفحه ۳۰) .

«و بهمن بن اسفندیار سخت کریم و نیکوسیرت بود و او را اردشیر بهمن درازدست گفتندی از آنچه بسیار ولایتها بگرفت و برفت و سیستان بغارتید و شهر رستم بکند و خراب کرد به کینهٔ آنچه با پدرش کرده بودند . . . و تاختن به رومیّه کرد با لشکرهائ بی اندازه و خراج بر ایشان نهاد» (فارسنامهٔ ابن بلخی ، صفحه ۵۲) .

«بهمن بن اسفندیار بن گشتاسف . . . فارسیان او را اردشیر درازدست خوانند جهت آن که ولایات بسیار در حکم خود آورد» (تاریخ گزیده ، صفحه ۹۴) .

«ذکر سلطنت بهمن بن اسفندیار بن گشتاسب ملقب به دراز-

دست، فارسیان بدین جهت او را دراز دست خواندند که دست تصرف وی بر اقالیم سبعه دراز شد. . . . در مفاتیح العلوم بعد از گشتاسب ذکر بهمن کرده می گوید که «ثم کی اردشیر و هو بهمن بن اسفندیار بن کی گشتاسب و کان یسمى بهذین الاسمین و لقبه طویل الید» (روضه الصفا، جلد نخست، صفحه ۶۲۶).

«بهمن بن اسفندیار موسوم به اردشیر بود. . . و چون بهمن بر تخت سلطنت نشست و دست تصرف به اکثر اقالیم سبعه دراز کرده او را بهمن دراز دست گفتند» (حبیب السیر، جلد نخست، صفحه ۲۰۴).

«کی اردشیر المشهور به بهمن بن اسفندیار بن گشتاسب لقبش دراز دست است» (تاریخ جهان آرا، صفحه ۳۰).

«چون بهمن بر سریر سلطنت نشست ابواب عدل و احسان بر روی جهانیان گشاده. . . و دست تصرف در اکثر معموره عالم دراز کرده از آن جهت او را اردشیر دراز دست می خواندند» (زینة المجالس، صفحه ۳۸).

«ذکر سلطنت بهمن دراز دست که او را اردشیر بن اسفندیار گویند» (جامع التواریخ از قاضی فقیر محمد، صفحه ۸۸).

«بهمن بن اسفندیار بن گشتاسب را بهمن دراز دست گفتندی چه چون ایستادی دستش از زانو فروتر افتادی و همچنان در بیشتر از ممالک روی زمین دست تصرفش دراز بودی و او را اردشیر نیز نامیدند چه آن روز که گشتاسب او را از سیستان طلب داشت اردشیر لقب داد» (ناسخ التواریخ، جلد نخست، صفحه ۴۴۸).

«بهمن: در نسخه وفائی نام گلی است. . . و در فرهنگ به معنی راست گفتار و کردار نیز باشد. . . و به معنی دراز دست

نیز آورده و گفته که بهمن پسر اسفندیار را بواسطه راست گفتاری یا بواسطه آن که درخردی بسیار دان بود یا بواسطه آن که در وقت ایستادن دست او از زانو می گذشت بهمن گفتند» (مجمع الفرس).
 «بهمن: به معنی عقل اول است . . . و به معنی راست گفتار و راست کردار و کوچک بسیار دان و دراز دست و ابر بارنده باشد . . . و نام اردشیر پسر اسفندیار» (برهان قاطع) .
 «بهمن: به معنی عقل اول است . . . و به معنی راست گفتار و راست کردار و کوچک بسیار دان و دراز دست^۱ و ابر بارنده و نام بهمن پسر اسفندیار بن گشتاسب که به این صفات متصف بوده . . . زعم محققین این است که نسبت درازدستی اجرای حکم و طول و وسعت ملک او بوده زیرا که بر اکثر ولایات از ایران و عرب و ایتالیا و یونان دست یافته پادشاهی بزرگ گردیده» (فرهنگ انجمن آرای ناصری، فرهنگ آندراج) .
 «چو بر پای بودی سرانگشت اوی

ز زانو فروتر بدی مشت اوی»

شاهنامه، ۱۷۲۸

«شنیدم من که بر پای ایستاده

رسیدی تا به زانو دست بهمن»

دیوان منوچهری، ۵۹

«ثمّ ملك بعد بشتاسب ابن ابنه اردشیر بهمن . . . فکان یدعی اردشیر الطویل الباع و انما لقب بذلك فیما قیل لتناوله کلّ ما مدّ الیه یده من الممالک الّتی حوله حتّی ملک الاقالیم

۱- معنی «دراز دست» برای «بهمن» در فرهنگهای فارسی، از همین لقب بهمن کیانی پیدا شده است.

کَلِّهَا» (تاریخ طبری، جلد نخست، صفحه ۵۶۸).
 «کی اردشیر و هو بهمن [بن] اسفندیار بن کشتاسب و کان
 یسمی الطویل الباع و ذلك لبعده مغازیه و یقال انه بلغ فی غزواته
 الرومیه و انه غزا من جانب الجنوب ذابولستان» (تاریخ سنی
 ملوک الارض و الانبیاء، صفحه ۲۸).

«و ملک بعد بشتاسف اردشیر بهمن و انبسطت یده و تناول
 الممالک بقدره» (تجارب الامم، جلد نخست، صفحه ۶۰).
 «كما لقب اردشیر بهمن بطویل الیدین^۱ لنفوذ امره حیث
 اراده کانه یتناول فیصیب» (آثار الباقیه، صفحه ۳۷).

«و کان لبشتاسف ولد یقال له اسفندیار هلك فی حیاة ابيه
 و خلف ولداً یقال له ازدشیر بهمن بن اسفندیار بن بشتاسف و لما
 ترهد بشتاسف و فقد ملک ابن ابنه ازدشیر بهمن المذكور و
 انبسطت یده حتی ملک الاقالیم السبعة» (تاریخ ابوالفدا، جلد
 نخست، صفحه ۴۴).

«و لما ملک اردشیر انبسطت یده و تناول الممالک حتی
 ملک الاقالیم و كانت ملوک الارض تحمل الیه الاتاوة^۲» (نهایة
 الارب، جلد پانزدهم، صفحه ۱۶۳).

«ثم ملک بعد کستاسف حافده کی بهمن و یقال اردشیر
 بهمن. قال الطبری و یعرف بالطویل الباع لاستیلائه علی الممالک
 و الاقالیم» (تاریخ ابن خلدون، بخش دوم، جلد دوم، صفحه
 ۳۲۶).

۱- در صفحه ۱۰۵ آثار الباقیه «طویل الباع» بجای «طویل الیدین» یاد شده است.
 ۲- در این عبارت و آنچه پیش از آن از تجارب الامم و تاریخ ابوالفدا آورده شد
 «طویل الباع» یا «طویل الیدین» دیده نمی شود ولی «انبسطت یده» بی گمان اشاره به آن است.

در نظم الجواهر (صفحه ۷۶ و ۷۷) و الفهرست (صفحه ۲۴۶) و تاریخ مختصر الدول (صفحه ۵۱، ۶۷) و تاریخ ابن-خلدون (بخش دوم، جلد دوم، صفحه ۳۳۲) «طویل الیدین^۱»، «طویل الید^۲» لقب ارطخشاست^۳ (اردشیر نخستین هخامنشی) است که در نوشته‌های یونانی «ماکروخیر» Makrokheir و در نوشته‌های رومی «لونگی مانوس» Longimanus خوانده شده است و این هر دو به معنی «دراز دست» است.

«انگل» در «دراز انگل» به معنی انگشت و صورتی از آن است. «انگلك، انگولك: بانگشت تحريك كردن» در فارسی تهران از همین صورت ساخته شده است. «درغو انگوشت» daraghō angushta صورت اوستائی «دراز انگل» است و در ارت‌یشت (بند یازدهم) از صفتهای دختران زیبا شمرده شده است. «درغوبازو» daraghō bâzu صورت اوستائی «دراز بازو» (طویل‌الباع) است. این واژه در ارت‌یشت (بند بیست و دوم) در صفت خود زرتشت آمده است.

در اوستا «*درغوزست» daraghō zasta * (دراز دست) نیامده است ولی «درغوگو» daraghō gava به همین معنی برای بوشاسب (دیو خواب) یاد شده است. «گو» در اوستا به معنی دست است ولی برای دیوان و زادگان اهریمن بکار می‌رود.

۱- این صورت در تاریخ مختصر الدول و تاریخ ابن خلدون آمده است.

۲- این صورت در نظم الجواهر و الفهرست آمده است.

۳- چنین است در نظم الجواهر، صفحه ۷۶ ولی در صفحه ۷۷ آن «ارطخشاست» آمده

است. در الفهرست و تاریخ ابن خلدون «ارطخشاست» و در تاریخ مختصر الدول «ارطخششت» یاد شده است.

چهر آزاد

درباره این لقب آگاهیهای زیر گردآورده شده است :

« اندر اخبار بهمن و داراء بن بهمن و دختر وی همای چهر [زاد] » (تاریخ بلعمی ، صفحه ۶۸۳) .

« یکی دخترش بود نامش همای هنرمند و بادانش و پاکرای »

« همی خواندندی ورا چهرزاد ز گیتی به دیدار او بود شاد »

شاهنامه ، صفحه ۱۷۵۶

« چنین گفت کاین پاکتن چهرزاد ز گیتی فراوان نبوده است شاد »

شاهنامه ، صفحه ۱۷۵۶

« همای بنت بهمن بن اسفندیار او را چهر آزاد گفتندی »

(زین الاخبار گردیزی) .

« همای چهرزاد . . . و او را شمیران بنت بهمن نام بود به لقب او را همای خواندندی » (مجمالتواریخ و القصص ، صفحه ۳۰) .

« و وصیت پادشاهی به دخترش کرد (بهمن) چهر آزاد که او را همای لقب بود » (مجمالتواریخ و القصص ، صفحه ۵۴) .

« پادشاهی همای چهر آزاد سی سال بود » (مجمالتواریخ و القصص ، صفحه ۵۴) .

« اندر عهد همای چهر آزاد هم بزرگان پدرش بودند و رشتواد سپهد بود » (مجمالتواریخ ، صفحه ۹۲) .

«همای چهر آزاد بعضی گویند به شام نهاده است و اهل فارس گویند به پارس نهاده است» (مجملة التوارىخ ، صفحه ٤٦٣).

«و به روايتى چنان است كه اين خمانى (همای) مانند لقبى است اما نام او شهر آزاد بوده است» (فارسنامه ابن بلخى ، صفحه ١٥).

«دختر بهمن^١ چهر آزاد» (جامع العلوم ، صفحه ٥٠).

«لاجرم آسوده و آراميده ، محسود اهل جهان بوديم و فرمانفرماى هفت اقليم تا اگر يكى از ما گرد هفت كشور بر آمدى هيچ آفريده را از بيم شاهان ما زهره نبود كه نظر بى احترام بر ما افكنند ، بر اين جمله بوديم تا به عهد دارابن چهارزاد ، هيچ پادشاه در گيتى از او علیم و حكيم و ستوده سيرت و عزيز و نافذ حكم تر نبود . . . و به لقب او را تغول شاه^٢ گفتند» (تارىخ طبرستان ، جلد نخست ، صفحه ٢٩).

«بهمن بن اسپنديار پادشاه عادل بود و شرق و غرب در تصرف او آمد ، خدای پرست بود . . . پس دختر خود همای چهر آزاد را به زنى كرد و اين همای از پدر خود بار گرفت» (طبقات ناصرى ، جلد نخست ، صفحه ١٧٧).

«خمانى دختر بهمن كه بعضى او را چهارزاد و همای نيز خوانند» (نفایس الفنون ، جلد نخست ، صفحه ٢٢٢).

«همای چهر آزاد دختر بهمن بن اسفنديار كه اورا شميران مى خواندند» (روضات الجنات فى اوصاف مدينة هرات ، جلد

١ - در متن جامع العلوم : «بهمن بن بهمن» .

٢ - اين لقب براى داراى بزرگ در هيچ كتاب ديگر ديده نشده است .

نخست ، صفحه ۶۸) .

« لقب همای چهر آزاداست و مدت پادشاهی او به قولی سی و دو سال بود » (روضه الصفا ، جلد نخست ، صفحه ۶۳۵) .
 « نزد واقفان مواقف سخن همای بنت بهمن ملقب به چهر- آزاد بود و او را خمانی نیز می گفتند » (حبیب السیر ، جلد نخست ، صفحه ۲۰۶) .

« در یکی از کتب معتبره به نظر درآمده که داراب ملقب به شهر آزاد بود یعنی کریم الطبع » (حبیب السیر ، جلد نخست ، صفحه ۲۰۷) .

« همای بنت بهمن لقبش آزادچهر ، از آثار او هزار ستون اصطخر و شهر جربادقان است » (تاریخ جهان آرا ، صفحه ۳۰) .
 « جاماسب جواب داد که دیرزیاد شاهنشاه این تاج و تخت از شما شهریاران به اردشیر اسفندیار رسد که بهمن نیز خوانند ، صد و بیست سال پادشاهی کند ، همای چهر آزاد بیست سال . . . » (روایات داراب هرمزدیار ، جلد دوم ، صفحه ۱۰۲) .

« و سه دختر داشت (بهمن) که اول را فرنگیس و دوم را بهمن دخت می گفتند و دختر سیم را خمانی نام بود که هم او را همای می نامیدند و از پدر چهر زاد لقب داشت » (ناسخ التواریخ ، جلد نخست ، صفحه ۴۵۱) .

« همای بنت بهمن که او را خمانی و چهر آزاد می نامیدند بعد از پدر بر سریر سلطنت بنشست » (ناسخ التواریخ ، جلد نخست ، صفحه ۴۸۱) .

« دارا بن بهمن راهم داراب گویند و شهر آزاد لقب اوست » (ناسخ التواریخ ، جلد نخست ، صفحه ۴۸۳) .

«چهرزاد: نام همای دختر بهمن باشد . . . چهر آزاد نیز گویند» (مجمع‌الفرس) .

«چهرزاد و چهر آزاد: نام همای دختر بهمن» (فرهنگ رشیدی) .

«چهر آزاد: بر وزن مهر آباد، نام همای دختر بهمن باشد» (برهان قاطع) .

«چهرزاد: به معنی چهر آزاد است که دختر مادر داراب باشد» (برهان قاطع) .

«همای آزاد: نام دختر بهمن است» (برهان قاطع) .

«چهر آزاد: نام همای بنت بهمن» (مؤیدالفضلا) .

«چهرزاد: نام همای بنت بهمن شاه» (کشف اللغات) .

«چهر آزاد: بر وزن مهر آباد نام همای دختر بهمن بوده، مدتها پادشاهی ایران نموده و آن را چهرزاد نیز گفته‌اند . . . همای چهرزاد پلی بردجله بغداد بسته . . . شهری که به جرفادقان مشهور است او ساخته و به نام خود چهرزادگان خواند جرفادقان معرب آن است» (فرهنگ انجمن آرای ناصری، آندراج) .

«همای آزاد: نام دختر بهمن بن اسفندیار بوده که سی سال پادشاهی ایران نموده . . . و او را چهر آزاد نیز می‌گفتند از بناهای او چهرزادگان است که آن را معرب کردند و جرفادقان

۱- یاقوت در معجم البلدان (جلد دوم، صفحه ۴۶) نوشته‌است که ایرانیان جرباذقان را «کرباذکان» می‌خوانند و همین دانشمند در کتاب دیگر خود «المشترک وضعاً و المفترق صقماً» (صفحه ۹۹) گفته‌است که ایرانیان این شهر را «دربایکان» (شاید «وربایکان») می‌نامند. صورت دیگری از این نام «کلبایکان» است. پدید آمدن این صورتهای از «چهرزادگان» پذیرفتنی نیست.

گویند و بعضی گلپایگان خوانند» (فرهنگ انجمن آرای ناصری، آندراج) .

«ثمّ ملك خماني بنت بهمن و كانوا ملكوها حباً لایبها بهمن... فكانت تلقّب بشهرزاد» (تاریخ طبری، جلد نخست، صفحه ۵۶۹) .

«و ملك دارا بن بهمن بن اسفندیار بن بشتاسب و كان ینبّه بجهرزاد یعنی به کریم الطبع» (تاریخ طبری، جلد نخست، صفحه ۵۷۲) .

«خماني بنت جهرزاد (خماني جهرزاد بنت کی اردشیر) ... دارا بن جهرزاد...» (تاریخ یعقوبی، جلد نخست، صفحه ۱۵۸) .

«ثمّ ملكت حمایة بنت بهمن بن اسفندیار و كانت تعرف بامّها شهرزاد» (مروج الذهب، جلد نخست، صفحه ۲۷۲) .
«ثمّ ملكت همای جهرزاد ثلاثین سنة» (تاریخ سنی ملوک الارض و الانبیاء، صفحه ۱۲ - ۱۳) .

«ثمّ ملكت هما جهرزاد بنت بهمن بن اسفندیار» (سنی ملوک الارض، صفحه ۲۰) .

«همای جهرزاد هی شمیران بنت بهمن والهما لقب لها» (سنی ملوک الارض، صفحه ۲۸) .

«كانت له ابنة تسمى خمای و فی الكتب الفارسیّة همای و تسمى ایضاً جهرزاد» (غرر اخبار ملوک الفرس و سیرهم، صفحه ۳۸۹) .

«ثمّ اعاد بناء اساسها خماني جمّة (جهره) آزاد بنت بهمن

بن اسفندیار^۱» (محاسن اصفهان ، صفحه ۹۲) .
 «ثم ملکت بعده ابنته خمانی . . . و کانت تلقب بشهرزاد»
 (الکامل ، جلد نخست ، صفحه ۲۷۸) .
 «و ملک دارا بن بهمن بن اسفندیار و کان یلقب جهر ازاد
 یعنی کریم الطبع» (الکامل ، جلد نخست ، صفحه ۲۸۱) .
 «و لما مات ملکت بعده ابنته جمازهر ازاد وهی جمانی ام»
 ابنه دارا» (نهایة الارب ، جلد پانزدهم ، صفحه ۱۶۳) .
 «شهرستان (شهر) تنپک^۲ همای چهر آزادان کرد
 (ساخت)» (شهرستانهای ایران ، صفحه ۱۹) .
 «دارای چهر آزادان که هست بهمن^۳ دوازده سال [پادشاهی
 کرد]» (بند هشن ، صفحه ۲۴۰) .
 «گفتش جاماسپ که شما را گویم ، پس از شما این قَرخان
 گاه (تخت) به اردشیر سپندیادان (پسر اسفندیار) رسد و دارد
 کشور بهخدائی (پادشاهی) صد و دوازده سال و دختش همای که
 چهر آزادش نیز خوانند سی سال خدائی بکند» (ایاتکار
 جاماسپیک ، صفحه ۶۳) .
 «چهر» به معنی «اصل ، ذات ، طبع ، نژاد» (پهلوی
 «چیهر ، چثر» ، اوستائی «چثر» cithra ، فارسی باستان
 «چس» cira) است . معنی «آزاد» نیز روشن است . پس

۱ - در ترجمه محاسن اصفهان (صفحه ۱۶) چنین است :
 «بعد از آن خمانی جمه آزاد دختر بهمن اسفندیار که پیش از آمدن اسکندر بدان حدود
 بر (شاید «مر») تخت بخت مملکت در تحت تصرف و فرمان او بود اساس و بنای آن را فرمان
 فرمود» .

۲ - نگارنده خواننده مارکوارت را درست نمی داند .

۳ - اینجا بهمن درست به نظر نمی رسد .

«چهرزاد، چهر آزاد» به معنی «آزاده نژاد»^۱، «کریم الطبع» خواهد بود. در نوشته‌های پهلوی «آزات چیهرک» (= فارسی «آزادچهره») به همین معنی بکار رفته است. نگاه کنید به اندرز آذرباد مهرسپندان، صفحه ۶۰.
«شهرزاد» چنان که دیده شد معرب چهرزاد است.

لقبهای پادشاهان اشکانی

از لقبهای این پادشاهان در حبیب‌السیر (جلد نخست، صفحه ۲۱۹ - ۲۲۱) و ناسخ‌التواریخ (جلد نخست و دوم) شش لقب زیر یاد شده است:

نام	لقب
اشک	اشکان
شاپور پسر اشک	زرین
بهرام پسر شاپور	گودرز
هرمز پسر بلاش	سالار
اردوان پسر بلاشان	احمر
نرسی پسر بیژن	شکاری ^۲

در زینة‌المجالس (صفحة ۴۱) این لقبها داده شده است:

- ۱- در نظر گرفته شود این بیت رودکی:
«می آرد شرف مردمی پدید و آزاده نژاد از دم خرید»
- ۲- این لقب در حبیب‌السیر نیامده و در ناسخ‌التواریخ سبب نهادن آن چنین یاد شده است:
«نرسی بن بیژن . . . او مردی راحت‌دوست بود و به نخجیر کردن رغبتی تمام داشت چنان‌که در میان عجم شکاری لقب یافت».

نام	لقب
شاپور پسر اشك	برزین
بهرام پسر شاپور	گودرز
نرسی پسر هرمز	سالار
بهرام پسر هرمز	روشن

در روضة الصفا (جلد نخست ، صفحه ۷۲۹) لقب شاپور پسر اشك «زرین» و لقب بهرام پسر شاپور «گودرز» یاد گردیده و نیز در صفحه ۷۳۲ از همین جلد نامها و لقبهای شهریاران اشکانی از روی مفاتیح العلوم خوارزمی داده شده است ولی در متن چاپی این کتاب با متن چاپی مفاتیح العلوم فرقهائی دیده می شود .

جاحظ در «التاج فی اخلاق الملوك» دوبار (در صفحه های ۲۹ و ۱۱۸) از اردوان الاحمر یاد کرده است .

در تاریخ سنی ملوك الارض والانبیاء (صفحه ۲۱) آمده است :

« ثم ملك اردوان الاخر و يقال بالفارسیة اقدم احدی و ثلثین سنة » .

در مجمل التواریخ و القصص (صفحه ۳۲ ، ۶۰) نیز لقب اردوان آخرین پادشاه اشکانی «افدم» یاد شده است .

در جامع التواریخ قاضی فقیر محمد (صفحه ۹۳) لقب بهرام پسر شاپور «گودرز» داده شده است .

این است آنچه درباره لقبهای اشکانیان نگارنده گرد آورده

۱- در اصل : اقدم . « اقدم » در پهلوی به معنی « آخر ، آخرین » است . در فرهنگهای فارسی « باقدم » (به + اقدم) یاد شده است .

است . صفت بزرگ یا اکبر یا کبیر و کوچک یا اصغر برای چند تن از آنان در برخی از کتابها دیده شده است^۱ .
در مفاتیح العلوم (صفحه ۶۴) از لقبهای اشکانیان «زرین» در عربی به الذهبی ، «روشن» به المضيء ، «نژاده» به النجیب ، «شکاری» به الصیدی (با افزودن «لولوعه بالصید» برای ولع او به شکار) معنی شده است .

شاهنشاه

در برخی از کتابهای فارسی و عربی آمده است که عنوان «شاهنشاه ، شاهانشاه ، شهنشاه» پس از پیروزی اردشیر ساسانی بر اردوان آخرین پادشاه اشکانی به او داده شد^۲ ولی گردیزی در زین الاخبار (صفحه ۵) چنین نوشته است :

«اردشیر الجامع بن بابک . . . چون پادشاهی از طوایف بستند و ایران او را گشت ملکزادگان عجم را گرد آورد از پس^۳ آن که متفرق شده بودند و همه شهرها بگشاد و چون به اردوان رسید اردوان بروی او^۴ بیرون آمد اردشیر مر اردوان را بگرفت

۱ - نگاه کنید به تاریخ بلعی ، فارسنامه ابن بلخی ، طبقات ناصری ، تاریخ طبری ، سنی ملوک الارض والانبیاء ، غرر اخبار ملوک الفرس ، الکامل ، نهاية الارب (جلد پانزدهم) .
۲ - نگاه کنید به تاریخ بلعی ، صفحه ۸۸۳ ؛ مجمل التواریخ و القصص ، صفحه ۶۰ ؛ طبقات ناصری ، جلد نخست ، صفحه ۱۸۷ ؛ جوامع الحکایات ؛ روضة الصفا ، جلد نخست ، صفحه ۷۳۴ ؛ حبیب السیر ، جلد نخست ، صفحه ۲۲۳ ؛ زینة المجالس ، صفحه ۳۲ ؛ جامع التواریخ قاضی فقیر محمد ، صفحه ۹۵ ؛ تاریخ طبری ، جلد دوم ، صفحه ۴۰ ؛ تاریخ یعقوبی ، جلد نخست ، صفحه ۱۵۹ ؛ مروج الذهب ، جلد نخست ، صفحه ۲۸۹ ؛ تجارب الامم ، جلد نخست ، صفحه ۹۷ ؛ غرر اخبار ملوک الفرس ، صفحه ۴۸۰ ؛ الکامل ، جلد نخست ، صفحه ۳۸۳ .

۳ - در اصل : «از پس از» .

۴ - چنین است در اصل . شاید «بر وی» یا «بر او» .

و بکشت . . . و ملک نبطیان بر اردشیر بیرون آمد و با وی حرب^۱ کرد پس اردشیر او را به قصر ابن هبیره بگرفت و بکشت و چون دلش از آن جهت فارغ شد خویشتن را شاهانشاه نام کرد .
در ناسخ التواریخ (جلد دوم ، صفحه ۸۳) نیز چنین آمده است :

«بالجمله چون اردشیر از کار جنگ فراغت جست در همان بیابان از اسب فرود شده خدای را ستایش و نیایش کرد و آنگاه بزمی شاهانه راست کرد و خود را شاهنشاه نامید و صنادید حضرت وی از آن روز وی را بدین لقب همایون خطاب کردند .»

در البدء و التاریخ (جلد سوم ، صفحه ۱۵۶) آمده است :

«ثمّ ملك اردشیر الجامع و يقال له شاهنشاه^۲ .»

در شاهنامه فردوسی آمده است :

«به بغداد بنشست بر تخت عاج

نهاده به سر بر ز پیروزه تاج»

«کمر بسته و گرز شاهان به دست

بیاراسته جایگاه نشست»

«شهنشاه خواندند از آن پس ورا

ز گشتاسپ شناختی کس ورا»

۱۹۶۲

۱- در اصل : «حرکت» .

۲- نیز نگاه کنید به اخبار الطوال ، صفحه ۴۳ .

«وزان پس همه کارداران اوی»

شهنشاه کردند عنوان اوی»

۱۹۸۰

همین عنوان است که در عربی به «ملك الملوك» ترجمه شده است. نگاه کنید به عیون الاخبار، جلد نخست، صفحه ۷؛ مروج الذهب، جلد نخست، صفحه ۲۸۹؛ التنبیه و الاشراف، صفحه ۹۹؛ تجارب الامم، جلد نخست، صفحه ۹۹؛ عهد اردشیر، صفحه ۴۹.

این که خواندمیر در حبیب السیر (جلد نخست، صفحه ۲۲۲) نوشته است که «اردشیر نخستین ملکی است که ملقب به شاهنشاه گشت» درست نیست زیرا که در نوشته های پادشاهان هخامنشی نیز همین عنوان به صورت باستانی آن برای آنان بکار رفته است.

جامع

در باره این لقب اردشیر بنیادگذار شاهنشاهی ساسانی آگاهیهای زیر فراهم آورده شده است:

«اردشیر الجامع بن بابک... چون پادشاهی از طوایف بستد و ایران او را گشت ملکزادگان عجم را گرد آورد از پس آن که متفرق شده بودند... و جامع از بهر آن خواندندی او را که همه دانایان پارس را جمع کرد و فرمود تا کتابهای مغان که ضایع شده بود جمع کنند» (زین الاخبار، صفحه ۵).

«و جمله ملوک طوایف که اسکندر ایشان را در ممالک عجم نصب کرد از يك خاندان بودند همه اشك را خدمت کردند اما

او کسی را معزول نکردی . . . تا مدت چهارصد سال بر این قرار بود چون اردشیر جامع خروج کرد آن قاعده منهدم شد» (طبقات ناصری، جلد نخست، صفحه ۱۸۴).

«الطبقة الرابعة الساسانية . الاول اردشیر الجامع» (طبقات ناصری، جلد نخست، صفحه ۱۸۶).

«اردشیر بن بابک و یلقب بالجامع لجمعه ملك الفرس» (آثار الباقیه، صفحه ۱۲۱).

«و اول من ملك من بنی ساسان اردشیر بن بابک بن ساسان الجامع و هو من ولد دارا» (البدء و التاريخ، جلد سوم، صفحه ۱۵۶).

«ثم ملك اردشیر الجامع و يقال له شاهنشاه . . . و لما افضى الامر اليه امر اهل الفقه بجمع ما قدروا عليه من كتب دينهم التي احترقت و تأليفها و تقييدها فانه لا يجمع القلوب المتعادية و الاهواء المتنافرة الا الدين فجمعوا ما اصابوا منها و هو الذي في ايديهم اليوم» (البدء و التاريخ، جلد سوم، صفحه ۱۵۶).

«ثم انه (الضيزن) اغار على السواد فاخذ ما اخت سابور الجنود بن اردشیر الجامع» (معجم البلدان، جلد دوم، صفحه ۲۸۲).

«و كانت ملوك الطوائف الذين ملكهم ذوالقرنين يؤدون الاتاوة الى ملك الروم . . . الى ان جمع اردشیر بن بابک المملكة بعد مشقة و طول مجاهدة» (المسالك و الممالك از ابن خردادبه، صفحه ۲۵۲).

۱- نیز نگاه کنید به جلد سوم البدء و التاريخ، صفحه ۱۸۱.

«و اردشير بن بابك حاز الملك و جمع الممالك بعد الاسكندر بخمس مائة سنة و بضع عشرة سنة» (التنبيه والاشراف، صفحة ٩٨).

«ذكر ملوك الفرس الثانية وهم الساسانية... كان اولهم اردشير بن بابك بن ساسان... وهو الذي ازال ملوك الطوائف و يسمّى ملكه ملك الاجتماع» (التنبيه والاشراف، صفحة ٩٩).
«وكان اول من جمع فارس و ملكها اردشير بن بابك بن ساسان و هو احد ملوك الطوائف» (مختصر كتاب البلدان، صفحة ١٩٨).

«و لما مضى من لدن ملك الاسكندر ارض بابل في قول النصارى و اهل الكتب الاول خمسمائة سنة و ثلاث و عشرون سنة... و ثب اردشير بن بابك شاه... بفارس طالباً بزعمه بدم ابن عمّه دارا بن دارا بن بهمن بن اسفنديار الذي حارب الاسكندر فقتله حاجباه مريداً فيما يقول ردّ الملك الى اهله و الى ما لم يزل عليه ايام سلفه و آبائه الذين مضوا قبل ملوك الطوائف و جمعه لرئيس واحد و ملك واحد» (تاريخ طبرى، جلد دوم، صفحة ٣٧).

«و بالقرب من الخامسة من ملكه (الكسندروس بن مامى) ظهر اردشير بن بابك و جمع الملك» (قانون مسعودى، جلد نخست، صفحة ١٦٠).

«قال هشام بن الكلبي قام اردشير في اهل فارس يريد الملك الذي كان لابائه قبل الطوائف و ان يجمعه لملك واحد»

١- نيز نگاه كنيد به الكامل، جلد نخست، صفحة ٣٨٠.

(تاریخ ابن خلدون ، بخش دوم ، جزء دوم ، صفحه ۳۴۱) .
 « و فی ایامه زالت ملوک الطوائف و اجتمعت الممالک
 لاردشیر ملک الفرس » (اخبار فطارکة کرسی المشرق از عمرو
 بن متی ، صفحه ۱۲) .
 « و فی ایامه جمعت مملکة الفرس لاردشیر بن بابک و
 زالت ممالک الطوائف » (اخبار فطارکة کرسی المشرق از ماری
 بن سلیمان ، صفحه ۸) .
 « و همت به عمارت عالم آورد و جمع علوم و تصانیف که
 در ایران هیچ دفتر علم قدیم نماند که سکندر نسوخت و آنچه
 خواست به روم فرستاد » (مجمل التواریخ و القصص ، صفحه ۶۱) .
 « و او (اردشیر) مرد فاضل و نیکوروی بود و دلیر ، علماء
 مجوس را جمع کرد تا کتب زرتشت که ذوالقرنین بسوخته بود
 و پریشان کرده جمع کردند » (طبقات ناصری ، جلد نخست ،
 صفحه ۱۸۷) .
 « امر (اردشیر) بتحصیل نسخ الکتب الدینیة والطبیة و
 النجومیة التي کان الاسکندر احرق بعضها و حمل الی الروم
 معظمها و رسم بتجديدها و تقييدها و صرف العنايات اليها و انفق
 الاموال الكثيرة عليها » (غرر اخبار ملوک الفرس ، صفحه ۴۸۵) .
 « او (آن) بغ اردشیر شاهنشاه بابکان آمد به باز آراستاری^۱
 ایران خدائی^۲ همان نبی^۳ از پراگندگی به یک جای آورد »
 (دینکرد ، صفحه ۴۰۶) .

۱- دوباره آراستن .
 ۲- پادشاهی ایران .
 ۳- کتاب .

نمی‌دانیم که این «جامع» ترجمهٔ چه واژهٔ پهلوی یا فارسی است ولی چون دوگونه تفسیر شده‌است می‌توان گفت که اصل ایرانی آن لقب یا عنوان کهنی بوده‌است.

سابورالجنود

از شاپور پسر اردشیر، دومین پادشاه ساسانی در برخی از کتابها بدین صورت یاد شده‌است:

«هرگز هیچ ملک را از عرب و عجم سپاه چندان گرد نیامده بود که آن شاپور و از بسیاری سپاه که داشت عرب او را سابورالجنود خواندندی» (تاریخ بلعمی، صفحهٔ ۱۸۹۲).

«شاپور بن اردشیر... پسر اردشیر بن بابک است و ولی-عهد او بود و او را شاپورالجنود گفتندی از آنچه لشکر دار بود و شاپور ذوالاکتاف بعد از وی بوده‌است» (فارسنامه، صفحهٔ ۲۰).
«شاپور بن اردشیر را عجمان نبرده لقب کردند چه مردی دلاور رزم‌آزمای بود و عرب او را سابورالجنود همی خوانند زیرا که هیچ پادشاه را به کثرت وی لشکر نبود» (ناسخ‌التواریخ، جلد دوم، صفحهٔ ۱۰۵).

«فکره الشیخ ان یسمی ابن‌الملک دونه... فسمّاه شاه‌بور و ترجمتها بالعربیّة ابن‌الملک و هو اول من سمّی هذا الاسم و هو سابورالجنود بالعربیّة بن اردشیر» (تاریخ طبری، جلد دوم، صفحهٔ ۴۴ - ۴۵).

«ملك اردشیر بن بابک تسع عشرة سنة وستة اشهر ثمّ ملك ابنه شاپورالجنود اثنتین و ثلاثین سنة و اربعة اشهر» (تاریخ سنی ملوک الارض و الانبیاء صفحهٔ ۱۷).

« ثمَّ ملك بعد اردشير ابنه سابور . . . و العرب تلقبته بسابور الجنود » (مروج الذهب ، جلد نخست ، صفحه ۲۹۰) .

« ثمَّ ملك شابور بن اردشير . . . وهذا يسمّى سابور الجنود لكثرة جنوده و دوام مسيره » (البدء و التاريخ ، جلد سوم ، صفحه ۱۵۷ - ۱۵۸) .

« كان سابور يشبه باييه . . . و كانت العرب تقول له سابور- الجنود لكثرة جيوشه و شدّة شوكته » (غرر اخبار ملوك الفرس ، صفحه ۴۸۷ - ۴۸۸) .

« ثمَّ انه (الضيزن) اغار على السواد فاخذ ما اخذ سابور الجنود بن اردشير الجامع و ليس بذى الاكتاف لانّ سابور ذا الاكتاف هو سابور بن هرمز بن نرسی بن بهرام بن بهرام بن هرمز بن سابور البطل و هو سابور الجنود » (معجم البلدان ، جلد دوم ، صفحه ۲۸۲) .

« و بيت نار على خليج القسطنطينية من بلاد الروم بناه سابور الجنود ابن اردشير بن بابك حين نزل على هذا الخليج و حاصر القسطنطينية » (نهاية الارب ، جلد نخست ، صفحه ۱۰۹) .

« و كان حصناً حصيناً مبنياً بالرخام يسكنه ملوك الضيازن و هو بين دجلة و الفرات . . . حكى ان سابور الجنود حاصره اربع سنين » (نهاية الارب ، جلد نخست ، صفحه ۳۸۱) .

« ثمَّ ملك بعده ابنه سابور بن اردشير و العرب تسميه سابور- الجنود و سابور هذا هو الذى حصر الضيزن و ملك حصن الحضر » (نهاية الارب ، جلد پانزدهم ، صفحه ۱۶۸) .

بيرونى در آثار الباقيه (جدول صفحه ۱۳۰) از همين شاپور به صورت « سابور الجنود » ياد کرده است .

در نسب‌نامه اصفهید حسام‌الدوله اردشیر پادشاه طبرستان که در قسم سوم تاریخ طبرستان (صفحه ۱۲۶) یادشده «هرمزد الجنود بن اردشیر بابکان» دیده می‌شود. بیگمان در اصل «هرمزد بن شاپور الجنود بن اردشیر بابکان» بوده و «شاپور» از قلم افتاده است.

«شاهبور الجنود» در شعر اعشی میمون بن قیس یاد شده است.^۱ بحرتری شاعر نامی عرب نیز از «سابور ذی‌الجنود» یاد کرده است.^۲

در کتاب «ملوک حمیر و اقیال الیمن» (صفحه ۱۷۵) لقب شاپور پسر اردشیر «ذوالاکتاف» یادشده (سابور الملك ذوالاکتاف بن اردشیر بن بابک) و پیداست که غلط است.

در آثار الباقیه (صفحه ۱۲۱)، مفاتیح العلوم (صفحه ۶۵)، روضة الصفا (جلد نخست، صفحه ۷۵۵)، حبیب السیر (جلد نخست، صفحه ۲۳۲)، تاریخ جهان آرا (صفحه ۳۳)، ناسخ التواریخ (جلد دوم، صفحه ۲۲۳) لقب شاپور پسر شاپور ذوالاکتاف «شاپور الجنود، سابور الجنود» داده شده است.

فردوسی در صفت همین شاپور پسر شاپور «جنگی» آورده است که شاید اشاره‌ای به «الجنود» باشد:

«جهانجوی شاپور جنگی بمرد

کلاه کیبی دیگری را سپرد»

شاهنامه، ۲۰۷۱

۱- نگاه کنید به دیوان او، صفحه ۴۳ و به البدایة و النهایة، جزء دوم، صفحه ۲۰۰ و به معجم البلدان، جلد سوم، صفحه ۵.
 ۲- نگاه کنید به جلد نخستین دیوان او، صفحه ۴۱۶.

نیز در نظر گرفته شود «شاپورالجنودی» در کتاب «اخبار
فطارکه کرسی المشرق» تألیف عمرو بن متی، صفحه ۱۳-۱۴.
همین «الجنود» است که در جدول لقبهای کتاب روایات
داراب هرمزدیار به صورت «اخنود» درآمده است.

نبرده

«نبرده» لقبی است که در مفاتیح العلوم (صفحه ۶۴) و ناسخ
التواریخ (جلد دوم، صفحه ۱۰۵) برای شاپور نخست یاد شده
است. در آثار الباقیه (صفحه ۱۲۱) و تاریخ جهان آرا (صفحه
۳۲) به جای آن «برده» آمده است ولی در دستنویسی از تاریخ
جهان آرا همان «نبرده» دیده می شود.
سپهر در ناسخ التواریخ درباره سبب نهادن و معنی این لقب
چنین نوشته است:
«شاپور بن اردشیر را عجمان نبرده لقب کردند چه مردی
دلاور رزم آزمای بود».

مردانه

«هرمز بن شاپور بن اردشیر . . . و این هرمز در روزگار
خویش یگانه ای بود به قوت و نیرو و دلاوری چنان که او را
دلاور سخت زور گفتندی و در قمع زندیقان و اتباع مانی دستها
داشت» (فارسنامه ابن بلخی، صفحه ۲۰).
«هرمز بن شاپور، او را هرمز البطل خواندندی از غایت
دلیری و هرمز الجری هم خواندندی، از جلادت و دلیری چنان

بود کہ بر شیر نشستی و شیر را رام کردی» (طبقات ناصری، جلد نخست، صفحہ ۱۸۸) .

«اورمزد بن شاپور بن اردشیر بن ساسان بعد از پدر مملکت بدو رسید . . . و بقوت و دلاور و با نیرو بود او را دلاور سخت-زور گفتندی و در دفع زندیقان و اتباع مانی سعیها کرد» (تاریخ گزیده، صفحہ ۱۰۵) .

«ذکر سلطنت هرمز بن شاپور، پادشاهی بود دلیر و مردانہ و دانا و فرزانه . . . و او ملقب بہ دلیر بود» (روضۃ الصفا، جلد نخست، صفحہ ۷۴۲) .

«هرمز بعد از فوت پدر افسر پادشاهی بر سر نہادہ در ترفیہ حال سپاہی و رعیت مراسم جد و اجتہاد بجای آورد . . . لقبش بطل است» (حبیب السیر، جلد نخست، صفحہ ۲۲۷) .

«هرمز بن شاپور لقبش بطل، ملکش دو سال، از آثار او رامہرمز خوزستان است» (تاریخ جهان آرا، صفحہ ۳۲) .

«هرمز پسر شاپور بن اردشیر است، او را اورمزد نیز گویند و لقبش دلیر است و مردم عرب او را بطل لقب کردند» (ناسخ التواریخ، جلد دوم، صفحہ ۱۲۲) .

«ثم قام بالملك بعد سابور بن اردشیر بن بابک ابنہ هرمز و كان یلقب بالجریء و كان یشبه فی جسمه و خلقه و صورته باردشیر غیر لاحقہ بہ فی رأیہ و تدبیرہ الا انہ کان من البطش و الجرأة و عظم الخلق علی امر عظیم» (تاریخ طبری، جلد دوم، صفحہ ۵۱) .

«و ملك بعده هرمز ابنه و هو الذی یقال له هرمز البطل» (المعارف، صفحہ ۶۵۴) .

« ثم ملك بعد سابور ابنه هرمز الملقب بالبطل » (مروج الذهب، جلد نخست، صفحه ٢٩١).

« ومضت ايام سابور و هي ثلثون سنة حميدة و في ايامه ظهر ماني الزنديق و كذلك ايام ابنه هرمز الملقب بالبطل و الجريء و كان عظيم الخلق جرياً » (تجارب الامم، جلد نخست، صفحه ١٣٠).

« و ملك بعده هرمز ابن سابور و هو هرمز الحري (الجريء) » (نظم الجواهر، جلد نخست، صفحه ١١١).

« كان يقال له هرمز البطل لشدة بأسه و شدة مراسه و تحجيله الخيل بدماء اعدائه و اتخذه من هاماتهم قلانس لرماحه » (غرر اخبار ملوك الفرس، صفحه ٤٩٨).

« لما فرغ من امر الضيزن و من احكام الامن مع الروم... و ولى ابنه هرمز البطل خراسان » (غرر اخبار ملوك الفرس، صفحه ٤٩٤ - ٤٩٥).

« ثم ملك بعده هرمز البطل و يقال له هرمز الجريء » (البدء و التاريخ، جلد سوم، صفحه ١٥٨).

« ثم ملك بعده ابنه هرمز بن سابور... و كان عظيم الخلق شديد القوة و كان يلقب بالبطل لشجاعته » (تاريخ ابوالفدا، جلد نخست، صفحه ٤٨).

« و هلك سابور لثلاثين سنة من ملكه و ولى بعده ابنه هرمز و يعرف بالبطل » (تاريخ ابن خلدون، بخش دوم، جزء دوم، صفحه ٣٤٥).

« ثم ملك بعده ابنه هرمز بن سابور و هو الذي يدعى هرمز البطل و يلقب ايضاً بالجريء » (نهاية الارب، جلد پاتزدهم،

صفحه ۱۶۸) .

در نسب‌نامه یعقوب لیث صفاری که در تاریخ سیستان (صفحه ۲۰۰ - ۲۰۱) آمده است نیز «هرمز البطل بن شاپور بن اردشیر» دیده می‌شود .

همچنین در نسب‌نامه ملك نظام‌الدین یحیی که در روضات الجنات فی اوصاف مدینه هرات (جلد نخست ، صفحه ۳۳۰ - ۳۳۱) آمده است «هرمز السطیل بن شاپور بن اردشیر» دیده می‌شود . بیگمان «السطیل» نادرست است و به جای آن باید «البطل» گذاشته شود .

در برخی از کتابهای دیگر نیز از دلیری و زورمندی این هرمز سخن رفته است^۱ .

در «شهرستانهای ایران» (صفحه ۱۹ ، بند ۶۶) چنین آمده است :

«شهرستان (شهر) اورمزد اردشیران [و] شهرستان رام‌هرمزد [را] هرمزدِ تگِ شاپوران کرد^۲» .

گویا همین واژه «تگ» پهلوی است که به «مردانه ، دلاور سخت‌زور ، دلیر ، بطل ، جریء» برگردانده شده است . این واژه هم‌ریشه است با «تَهْم» فارسی که در فرهنگها «کسی که در بزرگی جثه و ترکیب و قد و قامت و شجاعت و مردی و دلیری و دلاوری عدیل و نظیر نداشته باشد» معنی شده است . صورت پهلوی تهم «تَخْم» و صورت باستانی آن (در اوستائی و فارسی باستان)

۱ - نگاه کنید به تاریخ یعقوبی ، جلد نخست ، صفحه ۱۳۰ ؛ الکامل ، جلد نخست ، صفحه ۳۸۸ .

۲ - ساخت .

تخمه taxma است. جزء نخستین تهمینه و تهمتن و طهمورث و جزء دوم گستههم و رستم، رستههم همین واژه است. گمان می‌شود که «تگ» از صورت باستانی «* تکمه» takma * آمده باشد. «ضخم» عربی به معنی «بزرگ‌هیکل پر گوشت، سطنبر و کلان» صورت معرب «تخم» است^۱. در نظر گرفته‌شود «مضخم»: مهتر بزرگ کلان جثه».

عوفی در جوامع‌الحکایات چنین نوشته‌است:

«محمد جریر طبری . . . گوید که آن هرمز را که پسر شاپور بود او را قطع^۲ گفتندی بدان سبب که یک دست خویش را بریده بود و آن‌چنان بود که چون او را پدر به امارت خراسان فرستاد و وی آن کار را ضبط کرد و حشمها را جمع آورد و خزانه‌ها نهاد شاپور هرمز را بخواند و هرمز دانست که طاعنان مجال طعنی یافته‌اند و قاصدان تیر قصد به نشانه رسانیده در حال دست خود بیرید و عادت ملوک عجم آن بوده‌است که البته ناقصان را ملك ندادندی و ایشان را مطاوعت نکردندی پس هرمز آن دست خود را به خدمت پدر فرستاد و گفت جماعتی از من تضریبی کرده‌اند که مگر هوس استبداد و استقلال در دماغ من جای گرفته است اینک من دست خود بریدم و به خدمت تو فرستادم تا بدانی که سری نمی‌طلبم شاپور را بر وی دل بسوخت و رحم آمد و به وی نامه نوشت که اینچنین اقدام چرا نمودی و البته ولی عهد من توئی و آن نقصان . . . نتیجه کمال تو است پس او را ولی عهد خود کرد».

۱- بدل شدن «ت» ایرانی به «ض» نمونه‌های دیگر دارد.

۲- در دستنویسی: «اقطع».

در مجمل فصیحی خوافی (جلد نخست ، صفحه ۳۰) نیز این داستان آمده و آغاز آن چنین است :

«هرمز بن شاپور ، گویند هرمز را قطیع گفتندی بدان سبب که يك دست خود را بریده و آن چنان بود که پدر او را امارت خراسان داد و او خراسان را نیکو ضبط کرد ، پدر از آن متوهم شد و او را طلب فرمود او دانست که مزاج پدر بر او متغیر است در حال دست خود بپیرد و پیش پدر فرستاد . . . » .

در برخی از کتابهای دیگر نیز این داستان یاد شده ولی صفت یا لقب «قطیع» و «اقطع» به نظر نرسیده است^۱ .

بردبار

«بردبار» لقب بهرام نخست ، پسر هرمز و نوۀ شاپور نخست است . این واژه در متن چاپی مفاتیح العلوم به صورت «بودبار» در آمده است و آثار الباقیه به جای آن « بردحان ، بردحاز » دارد . در برخی از کتابها به «بردباری» این پادشاه اشاره شده است :

«وكان بهرام بن هرمز فيما ذكر رجلاً ذاحلم و تؤدة فاستبشر الناس بولايته و احسن السيرة فيهم» (تاریخ طبری ، جلد دوم ، صفحه ۵۳) .

«ثم ملك بهرام بن هرمز و كان على اقتبال شبانه موصوفاً بالحلم و الرأي و التؤدة و الوقار فاستبشر الناس به» (غرر اخبار ملوك الفرس ، صفحه ۵۰۰) .

۱ - نگاه کنید به تاریخ طبری ، الكامل ، تاریخ بلعی ، مجمل التواریخ ، طبقات ناصری ، روضة الصفا ، حبیب السیر ، نسخ التواریخ ، در گزارش پادشاهی همین هرمز .

« ذکر ملك ابنه بهرام بن هرمز بن سابور ، و كان حليماً متأنياً حسن السيرة » (الكامل ، جلد نخست ، صفحه ۳۹۰) .
 « ذکر سلطنت بهرام بن هرمز ، او پادشاهی بود بغایت حلیم و مشفق^۱ » (روضه الصفا ، جلد نخست ، صفحه ۷۴۲) .
 در روضة الصفا (جلد نخست ، صفحه ۷۴۴) و حبيب السیر (جلد نخست ، صفحه ۲۲۷) لقب این بهرام «شاهنده» یاد شده است و شاهنده لقب پسر اوست .
 در ناسخ التواریخ (جلد دوم ، صفحه ۱۲۸) چنین آمده است :

« بهرام بن هرمز را شاهنده لقب بود و او را بزه کار نیز گفتندی » .
 گمان می شود که این « بزه کار » صورت نادرستی از « بردبار » باشد .

شاهنده

« شاهنده » در آثار الباقیه^۲ (صفحه ۱۲۱) ، مفاتیح العلوم (صفحه ۶۴) ، تاریخ جهان آرا (صفحه ۳۲) لقب بهرام دوم (بهرام پسر بهرام ، نوۀ هرمز) است .
 چنان که در زیر « بردبار » یاد شد در روضة الصفا و حبيب السیر و ناسخ التواریخ این لقب برای بهرام نخست پدر این بهرام یاد شده است .
 در مفاتیح العلوم و تاریخ جهان آرا معنی شاهنده « صالح »

۱- نیز نگاه کنید به جامع التواریخ قاضی فقیر محمد ، صفحه ۹۷ .

۲- در متن چاپی آثار الباقیه « شاهنده » است .

و در روضة الصفا و حبیب السیر «نیکوکار» داده شده است .
 در فرهنگهای فارسی معنی شاهنده «متقی و پرهیزگار
 و صالح و نیکو کردار و هر چیز خوب و مبارك» است. «شاهیده»^۱
 نیز به همین معنی در فرهنگها آمده است . گمان می شود که این
 واژه صورتی از «شاینده» به همین معنی باشد و در این صورت
 هم ریشه خواهد بود با واژه های شاه ، شایستن ، شهر (از ریشه
 «خشای» xshây : پادشاهی کردن ، توانستن) . «شاهیدن»^۲ :
 پادشاهی کردن و بزرگی نمودن ، پارسائی و بندگی کردن و صلاح
 و تقوی داشتن» که صورتی از «شایستن» است درستی این نظر را
 آشکار می کند .

سکانشاه

«سکانشاه» لقب بهرام سوم (بهرام پسر بهرام پسر بهرام)
 است و او را از آن جهت سکانشاه نامیده اند که در زمان پدر خود
 فرمانروای سکستان (سجستان ، سیستان) بوده است . در زیر آنچه
 درباره این لقب فراهم شده است آورده می شود :
 «چون بهرام بن بهرام [بن بهرام] به ملك بنشست و تاج
 بر سر نهاد خویشتن را شاهنشاه نام کرد و داد کرد و او در ایام پدر
 ملك بود در سیستان پس پدر او را بخواند و ولی عهد کرد»
 (تاریخ بلعی ، صفحه ۹۰۳) .

۱- این صورت تصحیف «شاهنده» است .

۲- «شاهندن» نیز که به همین معنی در فرهنگها آمده تصحیف این مصدر است .

«بهرام الثالث، پسر بهرام بن هرمزد بوده است و لقبش سکان‌شاه و سکان نام سیستان است و در آن تاریخ هر پادشاهی آن کس را که ولیعهد خواستی کرد از پسران به شاهی شهری لقب دادندی چون به پادشاهی رسیدی شاهنشاه گفتندی» (مجم‌التواریخ و القصص، صفحه ۳۴).

«بهرام بن بهرام بن بهرام بن هرمز، او را از بهر آن سگان‌شاه گفتندی که به عهد پدرش ولایت سیستان او را بود و سیستان را اصل سگستان است و از این به تازی سجستان نویسند» (فارسنامه ابن بلخی، صفحه ۶۵).

«بهرام بن بهرام بن هرمز چون به تخت نشست خود را شاهنشاه لقب کرد . . . و در حیات پدر سیستان داشت پدرش بخواند ولی عهد کرد» (طبقات ناصری، جلد نخست، صفحه ۱۹۰).

«بهرام بن بهرام بن بهرام، و او را اسکان‌شاه گویند به سبب آن که در زمان پدر پادشاه سجستان بود» (نظام‌التواریخ، صفحه ۲۸).

«بعد از آن بهرام که او را شاهنشاه خواندندی پادشاه شد، ضعیفان را معونت کردی» (آداب‌الحرب والشجاعة، صفحه ۱۲).

«بهرام ابن بهرام بن بهرام بن اورمزد بن شاپور . . . او را بهرام بهرامان خوانند و سکان‌شاه نیز خوانند و سکان سجستان است، اکاسره را عادت بوده که هر پسر که ولیعهد پدر باشد او را بدان ولایت که در عهد پدر حاکم آنجا بوده بازخوانند، بعد از پدر پادشاهی بدورسید» (تاریخ‌گزیده، صفحه ۱۰۶).

«پس از وی ملک به بهرام بن بهرام بن هرمز رسید و این

بهرام دوم به جای او نشست و او را اشکانشاه خواندندی و در زمان پدر پادشاهی سجستان و آن ولایت داشت» (تاریخ معجم ، صفحه ۲۸۸) .

«بهرام بن بهرام بن بهرام . . . او را شاهنشاه گفتندی» (مجمعل فصیحی ، جلد نخست ، صفحه ۳۱) .

«ذکر سلطنت بهرام بن بهرام ، بهرام بن هرمز جهت تعلقی که به فرزند ارجمند خویش داشت او را موسوم به اسم خود نمود . . . در مدت پادشاهی او اختلاف است . . . لقبش سکان شاه است یعنی پادشاه سیستان» (روضه الصفا ، جلد نخست ، صفحه ۷۴۵) .

«ذکر سلطنت بهرام بن بهرام بن بهرام ، بهرام مثلث عبارت از اوست و در بعضی تواریخ چنین آورده اند که این بهرام در زمان حیات پدر والی سیستان بود . در اکثر تواریخ احوال بهرام مثلث مسطور نیست» (روضه الصفا ، جلد نخست ، صفحه ۷۴۵) .

«بهرام بن بهرام بن بهرام سکانشاه لقب داشت یعنی پادشاه سیستان و سبب این لقب و امثالش آن است که هر یک از ملوک فرس که پسری یا برادری را ولیعهد می ساختند او را به اسامی بلده ای که حکومتش بدو مفوض بود ملقب می گردانیدند بنابراین که بهرام ثالث در زمان حکومت پدر در سیستان علم ایالت برافراشت او را سکانشاه خواندند» (حبیب السیر ، جلد نخست ، صفحه ۲۲۸) .

«بهرام بن بهرام بن بهرام لقبش سکان شاه ایامش سیزده سال و چهار ماه» (تاریخ جهان آرا ، صفحه ۳۲) .

«بهرام بن بهرام بن بهرام بن هرمز او را اشکانشاه خوانند و بهرام بهرامیان نیز گویند» (لب التواریخ ، صفحه ۴۹) .

«بهرام بن بهرام بن بهرام . . . او را بهرام سیم گویند و

لقب او سکان‌شاه است، ازینروی که در زمان حکومت پدر حکومت سیستان داشت او را بدین لقب خواندندی چه سکان سیستان را گفتندی» (ناسخ التواریخ، جلد دوم، صفحه ۱۲۹).
 «ثمّ ملك بهرام الملقّب بشاهنشاه بن بهرام بن بهرام بن هرمز بن سابور بن اردشیر . . . و كان قبل ان يفضى اليه الملك مملّكاً على سجستان» (تاریخ طبری، جلد دوم، صفحه ۵۴).
 «بهرام بن بهرام بن بهرام . . . و هو الذي يقال له شاهان-شاه» (المعارف، صفحه ۶۵۵).

«بهرام بن بهرام بن بهرام، يقال له بهرام بن بهرامان و كان يلقّب بسکان‌شاه و السبب في هذا اللقب و ماجرى مجراه ان الملك من ملوك الفرس كان اذا جعل ابناً او اخاً له ولى عهده يلقّبه بشاهية بلدة فيدعى بذلك اللقب طول حياة ابيه فاذا انتقل الملك اليه سمي شاهنشاه . . . و سکان اسم لسجستان» (تاریخ سنی ملوك الارض و الانبياء، صفحه ۳۵ - ۳۶).

«ثمّ ابنه بهرام بن بهرامان لانه بهرام بن بهرام بن بهرام و لقبه سکان‌شاه ای ملك سجستان» (مفاتیح العلوم، صفحه ۶۴).

«و ملك بعده (بعد بهرام بن بهرام) بهرام بن بهرام ايضاً، يقال له شاهان‌شاه اربع شهور» (نظم الجواهر، جلد نخست، صفحه ۱۱۳).

«ملك بهرام بن بهرام بن بهرام، كان يقال له شاهنشاه» (غرر اخبار ملوك الفرس، صفحه ۵۰۷).

«ذكر ملك ابنه بهرام بن بهرام بن بهرام . . . و كان قبل ان يفضى اليه الامر مملّكاً على سجستان» (الكامل، جلد نخست،

صفحه ۳۹۱) .

«و ولی بعده بهرام بن بهرام بن بهرام ، ثلاثة اسماء متشابهة و تلقب شاه و كان مملکاً علی سجستان» (تاریخ ابن خلدون ، بخش دوم ، جزء دوم ، صفحه ۳۴۷) .

«ثم ملك ابنه بهرام بن بهرام بن بهرام البطل و كان يدعى سكان شاه و هو الذي يقال له شاهنشاه» (نهایة الارب ، جلد پانزدهم ، صفحه ۱۷۱) .

بیرونی در آثار الباقیه ، جدول صفحه ۱۲۱ «سکانشاه» را لقب بهرام بن بهرام بن بهرام داده و در جدول صفحه ۱۲۵ «بهرام سکانشاه» را پس از «بهرام بن هرمز» یاد کرده است . در ایاتکار جاماسپیک (صفحه ۶۴ ، پس از «اوهرمز دنیو») از پادشاهی «بهرام بهرامان» چنین یاد شده است :
«بهرام بهرامان که خوانندش سکانشاه چهل سال [پادشاهی خواهد کرد]» .

فردوسی لقب این بهرام را «کرمان شه» داده است :

«چو بنشست بهرام بهرامیان

بیست از پی داد و بخشش میان

» به تاجش زبرجد برافشاندند

همی نام کرمان شهنش خواندند

شاهنامه ، ۲۰۲۲

چنان که دیده می شود در برخی از کتابها به جای سکانشاه «شاهنشاه» یاد گردیده و در برخی از کتابها نیز سکانشاه لقب بهرام دوم شمرده شده است . این هردو اشتباه است .
کرمانشاه که فردوسی آن را لقب بهرام سوم می داند لقب

بهرام چهارم است .
 «سکان» جمع «سک» است و سک (در فارسی باستان «سکه» Saka) نام یک تیره نامور ایرانی است که دسته‌ای از آنان در سیستان می‌نشستند و آن سرزمین به نام آنان «سکستان ، سگستان، سیستان» خوانده شد .

نخچیرگان

«نخچیرگان» لقب نرسی پسر بهرام سوم است . این واژه در آثار الباقیه (صفحه ۱۲۱)، روضة الصفا (جلد نخست ، صفحه ۷۴۷)، تاریخ جهان آرا (صفحه ۳۲)، ناسخ التواریخ (جلد دوم، صفحه ۱۳۴) به صورت «نخچیرگان» و در حبیب السیر (جلد نخست ، صفحه ۲۲۸) به صورت «نخچیرگان» و در مفاتیح العلوم (صفحه ۶۵) به صورت «نخشیرگان» آمده است . «ش» در نخشیرگان نمودار «چ» در «نخچیر» است .

خوارزمی این واژه را در عربی «قنّاص الوحوش» معنی کرده و همین معنی در متن چاپی روضة الصفا به صورت «قباض الوحوش» در آمده است . «قنّاص» در عربی به معنی «شکارگر» است و معنایی که در حبیب السیر برای این واژه داده شده «صید کننده وحوش» درست است .

کوهبد

«کوهبد» لقب هرمز دوم ، پسر نرسی است . این لقب

گذشته از آثار الباقیه و مفاتیح العلوم در روضة الصفا (جلد نخست، صفحه ۷۴۸)، حبیب السیر (جلد نخست، صفحه ۲۲۹)، تاریخ جهان آرا (صفحه ۳۲)، ناسخ التواریخ^۱ (جلد دوم، صفحه ۱۳۷) یاد شده است. خوارزمی آن را در عربی «صاحب الجبل» معنی کرده است و همین معنی را همه کتابهایی که یاد کردیم بجز ناسخ-التواریخ آورده اند. اگر این معنی درست باشد جزء نخست آن «که، کوه» (پهلوی «کوف»، اوستائی kaofa) خواهد بود و جزء دوم آن پسوند «- بد» که در هیربد و موبد و سپهد نیز دیده می شود.

«کهبد» در فرهنگهای فارسی به معنی «زاهد مرتاض کوه نشین» یاد شده است.

هوبه سنا

درباره این لقب آگاهیهای زیر فراهم آورده شده است:

«چون شاپور ذوالاكتاف شانزده ساله شد سپاه جمع کرد و روی به دیار عرب نهاد و بسیار مردم را از عرب بکشت تا دشت تازیان را از مردم خالی کرد و آخر رسم آورد که هر جای که از عربان کسی را بیاوردندی بفرمودی تا شانه او را سوراخ کردندی و حلقه اندر وی افکندندی و بدین سبب او را ذوالاكتاف لقب کردندی و به پارسی سومه سنان» (زین الاخبار، صفحه ۸).

«شاپور پسر این هرمزد بود و او را عرب ذوالاكتاف لقب

۱- در متن چاپی ناسخ التواریخ «کوه بر» است.

کردند زیرا که کتفهای عرب سوراخ کرد و حلقه آهنین در آن کشید بعد از آن که بی اندازه قتل کرد و پارسیان او را شاپور هوبهسنا خواندندی» (مجمل التواریخ و القصص ، صفحه ۳۴) .
 «شاپور بن اورمزد بن نرسی . . . بسیاری از قوم عرب بکشت چون از قتل ملول شد فرمود تا شانه اعراب بیرون می کردند و ایشان به سختی می مردند اعراب بدین سبب او را ذوالاكتاف گفتند و فارسیان هیبه کسیا خوانند و هیبه کتف باشد» (تاریخ گزیده ، صفحه ۱۰۸) .

«قال فی المفاتیح لقبه هوز و اسمه کشف» (روضه الصفا، جلد نخست ، صفحه ۷۵۳) .

«شاپور در شانزده سالگی آغاز لشکرکشی کرده مرتبه او از مراتب آبا و اجدادش تجاوز نمود و بسیاری از بلاد عرب را عرصه نهب و تاراج گردانید و شانه های اعراب را سوراخ کرده در ریسمان کشید بنابراین نزد عربان به ذوالاكتاف ملقب شد فارسیان او را هوبه سینا گفتند زیرا که هوبه به لغت ایشان مرادف کتف است و سینا و نقاب يك معنی دارد» (حبیب السیر ، جلد نخست ، صفحه ۲۲۹) .

«شاپور بن هرمز بن نرسی لقبش هوبهسنا یعنی شانه - سوراخ کن و عرب او را ذوالاكتاف گفتند چه شانه ایشان را سوراخ کردی» (تاریخ جهان آرا ، صفحه ۳۲) .

«و شاپور همی از دنبال عرب شهر به شهر رفت و در امصار بحرین يك تن زنده نگذاشت . . . و نیز هر که را از عرب به چنگ

۱ - نگاه کنید به آنچه زیر همین عنوان از مفاتیح العلوم آورده شده است .

آورد با تیغ کیفر نمود و چون خاطرش از اینگونه کشتن ملول شد فرمود تا هر که را از مردم عرب به دست آمد کتفهای ایشان را سوراخ کرده ریسمانی در بردند و ازینروی مردم عرب او را ذوالاکتاف لقب کردند و عجم او را هوبرسفت گفتند چه هوبر به معنی کتف باشد» (ناسخ التواریخ، جلد دوم، صفحه ۱۴۳).
 «شاپور ذوالاکتاف و سموه شاپور هویه سنا، هویه اسم للکتف و سنا ای نقاب قیل له ذلك لانه لما غزا العرب کان ینقب اکتافهم فیجمع بین کتفی الرجل منهم بحلقه و یسبیه فسمته الفرس بهذا الاسم و سمته العرب ذالاکتاف» (تاریخ سنی ملوک الارض والانبیاء، صفحه ۳۶).

«ثم ابنه سابور و لقبه هویه سنا و هویه اسم الکتف بالفارسیة و سنا ای نقاب و هو الذی تسمیه العرب ذالاکتاف و انما لقب بذلك لانه کان ینقب اکتاف العرب و یدخل فیها الحق و قیل بل کان یخلع اکتافهم» (مفاتیح العلوم، صفحه ۶۵).
 «هویه^۱»، «هوبر^۲»، «هویه^۳» در فرهنگهای فارسی به معنی «کتف، دوش^۴» یاد گردیده ولی شعری برای آنها گواه آورده نشده است.

صورت‌های دیگر این واژه در واژه‌نامه‌های فارسی «خویه»، «فه»، «فهه» است به معنی «پارو».

۱- نگاه کنید به مجمع الفرس، برهان قاطع، مؤیدالفضلا، کشف اللغات، شمس اللغات، فرهنگ آندراج.

۲- نگاه کنید به فرهنگ رشیدی، برهان قاطع، مجمع الفرس، انجمن آرای ناصری، آندراج، فرهنگ نظام، مؤیدالفضلا، شمس اللغات.

۳- نگاه کنید به برهان قاطع، شمس اللغات، آندراج، مؤیدالفضلا، کشف اللغات.

۴- در برخی از فرهنگها «کنار» نیز براین معنی افزوده شده است.

استخوان شانه همانند پارو است . در «هدایة المتعلمین» (صفحة ٤٥) دربارهٔ این استخوان چنین آمده است :
«و برپشت دو استخوان است به پارسی نام او بیل و به تازی کتف» .

از این همانندی است که در برخی از گویشهای ایرانی نام این استخوان از نام پارو گرفته شده است یا برای این استخوان و پارو يك واژه دیده می شود . در گویش اشتهاردی^۱ «خویته» xuyya به معنی پارو و «خویه خویک» xuya xuyak به معنی استخوان شانه است . در گویش تاکستان قزوین «خویه» xoya به معنی پارو و «خویکه»^۲ xoyaka به معنی استخوان شانه است . در خود فارسی تهران «پاروئک» pâruak به معنی استخوان شانه است .

در کجانی^۳ «کتون» kaftun در اشکزی^۴ «کت» kaft در نایه ای^۵ «پاروئه» pârua در تبریزی «کوری»^۶ kûray در خندابی^۸ «کورک» kurak به معنی پارو و استخوان

- ۱- اشتهارد شهرکی است از بخش کرج شهرستان تهران . نگاه کنید به فرهنگ جغرافیائی ایران ، جلد نخست ، صفحه ۱۳ .
- ۲- يك واژه مادین (مؤنث) است .
- ۳- کجان دهی است از دهستان برزاوند شهرستان اردستان . نگاه کنید به فرهنگ جغرافیائی ایران ، جلد دهم ، صفحه ۱۵۳ .
- ۴- اشکرر شهرکی است و مرکز بخش اشکرر شهرستان یزد است . نگاه کنید به فرهنگ جغرافیائی ایران ، جلد دهم ، صفحه ۱۴-۱۵ .
- ۵- از دهات قم است .
- ۶- يك واژه مادین است .
- ۷- «و» آن مانند u فرانسه است .
- ۸- «خنداب» شهرکی است جزو دهستان شراه بالای بخش وفس شهرستان اراک . نگاه کنید به فرهنگ جغرافیائی ایران ، جلد دوم ، صفحه ۱۰۶ .

شانه است .

در گویش زردشتیان یزد و کرمان « کفت » keft به معنی «شانه، کتف» و « کفت » kaft به معنی پارو است . در یزدی « کفت » keft به معنی استخوان شانه و « کف » kaf به معنی پارو است .

« هیی » hiya در طالشی مین آباد نمین و هرزنی^۱ و ارزینی^۲، « هییا » hiyâ در کرینگانی^۳، «خویه» xoya در ابراهیم-آبادی^۴ و زرندی^۵ و تاکستانی، «خویه» xuyya در اشتهدی، خوجه xoje در افتری^۶، «خویه» xiva در طالقانی و برغانی^۷، « فیه » fiya, fiye در مازندرانی، ایچی^۸، امامزاده عبداللهی^۹، اروانه‌ای^{۱۰} به معنی پارو است و بر بنیاد آنچه گفته شد باید صورت‌هایی از «هوبه، هویه، خویه، فهه» شمرده شود .

- ۱- نگاه کنید به «تاتی و هرزنی»، صفحه ۴۵ .
- ۲- ارزین از دهات شهرستان اهر آذربایجان است . نگاه کنید به فرهنگ جغرافیایی ایران، جلد چهارم، صفحه ۱۴ . نگارنده ده سال پیش در گویش مردم این ده بررسی کرده است .
- ۳- نگاه کنید به «تاتی و هرزنی»، صفحه ۴۵ .
- ۴- ابراهیم‌آباد از دهات دهستان زهرای شهرستان قزوین . نگاه کنید به فرهنگ جغرافیایی ایران، جلد نخست، صفحه ۲ .
- ۵- مردم مأمونیه زرد گویش ویژه‌ای دارند . نگاه کنید به فرهنگ جغرافیایی ایران، جلد نخست، صفحه ۱۹۹ .
- ۶- «افتر» Aftar از دهات فیروزکوه و در کنار راه سمنان به فیروزکوه است .
- ۷- «برغان» از دهات کرج شهرستان تهران است .
- ۸- «ایچ» Ij از دهات فیروزکوه است .
- ۹- «امامزاده عبدالله» از دهات فیروزکوه است .
- ۱۰- «اروانه» Arvâne از دهات فیروزکوه است . مردم افتر، ایچ، امامزاده-عبدالله، اروانه گویش‌های ویژه‌ای دارند که نگارنده در آنها بررسی کرده است . آنچه اینجا از گویش‌های ایرانی داده شده از یادداشتهای خود نگارنده است بجز واژه‌هایی که مأخذ آنها یاد شده است .

در وخی^۱ «فیک» fiak به معنی «دوش، شانه، استخوان شانه» است.

در تاریخ طبرستان (جلد دوم، صفحه ۱۳۴) چنین آمده است:

«و به مجرفه^۲ که در آن ولایت^۳ خیه^۴ گویند زرین و سیمین در میان زرها زده از اول دهلیز و آستانه تا موضع منزل عروس بر مهد زرافشان می کردند».

جزء دوم «هوبه سنبا» از «سفتن، سنبدن، سوراخ کردن» است.

اینک روشنی بر شناسائی واژه‌ای تاییده است که هیچیک از زبان‌شناسان نتوانسته بودند سخنی درباره آن بگویند. نلدکه آلمانی گمان می کرد که «هوبه سنبا» یک واژه جعلی است و از روی «ذوالاكتاف» ساخته شده است. نگاه کنید به «ایران در زمان ساسانیان»، صفحه ۲۶۱، پانویس شماره ۲.

برای «ذوالاكتاف» نگاه کنید به تاریخ بلعمی^۵، ۹۱۵؛ زین الاخبار، ۸؛ شاهنامه، ۲۰۳۶؛ تاریخ سیستان، ۲۰۰-۲۰۱؛ مجمل التواریخ والقصص، ۳۴، ۶۶؛ فارسنامه، ۲۱، ۶۸، ۷۳؛ نوروزنامه، ۱۵؛ جامع العلوم، ۵۲؛ نظام التواریخ، ۲۴، ۲۸؛

۱- از گویشهای ایرانی خاوری است. نگاه کنید به «د افغانستان دجینو ژبو اولهجو قاموس»، صفحه ۹ و به The Wakhi Language، جلد دوم، صفحه ۵۷.

۲- پارو.

۳- مقصود طبرستان است.

۴- این واژه چنان که در بالا یاد شد اکنون به صورت «فیه» بکار می رود. نمی دانیم که «خیه» صورت کهنه تر آن بوده است یا «فیه» در نوشتن یا چاپ به این صورت درآمده است. بدل شدن «خ» آغازی به «ف» در گویش مازندرانی نمونه‌های دیگر نیز دارد.

۵- شماره‌هایی که پس از نام کتابها داده می شود شماره‌های صفحه‌های آنهاست.

تاريخ طبرستان ، جلد نخست ، ٢٧٥ ؛ طبقات ناصري ، جلد
 نخست ، ١٩١ ؛ جوامع الحكايات ؛ تاريخ معجم ، ٢٩٠ ؛ روضات
 الجنات في اوصاف مدينة هرات ، جلد نخست ، ٣٣١ ؛ تاريخ
 گزيده ، ١٠٧ - ١٠٨ ؛ نفائس الفنون ، جلد نخست ، ٢٢٤ ؛
 شيرازنامه ، ٢٦ ؛ ترجمه الملل والنحل ، ٤٢٨ ؛ مجمل فصيحى ،
 جلد نخست ، ٣١ - ٣٢ ؛ روضة الصفا ، جلد نخست ، ٧٤٩ ؛ حبيب
 السير ، جلد نخست ، ٢٢٩ ؛ لب التواريخ ، ٥٠ ؛ زينة المجالس ،
 ٤٤ ؛ بحيره ، ٧٠ ، ١٨٨ ؛ جامع التواريخ قاضى فقير محمد ،
 ٩٨ ؛ ناسخ التواريخ ، جلد دوم ، ١٤٢ ؛ منتخب التواريخ مظفرى ،
 ٤٠ - ٤١ ؛ صحائف الاخبار ، جلد نخست ، ٤٢٧ ؛ تاريخ طبرستان
 و رويان و مازندران ، ١٠٦ ؛ المحبّر ، ٣٦١ ؛ ديوان بحتري ،
 جلد نخست ، ٤١٦ ؛ التاج ، ١٥ ؛ رسائل الجاحظ ، جلد دوم ،
 ٤٠٨ ؛ عيون الاخبار ، جلد دوم ، ٨٣ ؛ تاريخ طبرى ، جلد دوم ،
 ٥٥ - ٦٢ ؛ تاريخ يعقوبى ، جلد نخست ، ١٦٢ ؛ اخبار الطوال ،
 ٤٧ ، ٤٨ ؛ المعارف ، ٦٥٦ - ٦٥٧ ؛ تاريخ سنى ملوك الارض
 والانبيا ، ١٧ ، ٣٦ ؛ نظم الجوهر ، جلد نخست ، ١١٥ ، ١١٩ ،
 ١٢٠ ؛ مروج الذهب ، جلد نخست ، ٢٩٥ - ٣٠٢ ؛ التنبيه
 والاشراف ، ١٠٠ ؛ تجارب الامم ، جلد نخست ، ١٣١ ، ١٤١ ،
 ١٤٢ ؛ اعلاق النفيسة ، ١٠٧ ؛ لطائف المعارف ، ١٣٠ ؛ الفهرست ،
 ٣٠٣ ؛ البدء والتاريخ ، ١٥٩ ، ١٦٠ ؛ غرر اخبار ملوك الفرس
 وسيرهم ، ٥٢٠ ؛ آثار الباقيه ، ١٢١ ، ١٢٣ ، ١٢٥ ، ١٢٧ ، ١٣٠ ؛
 الاغانى ، جلد دوم ، ٣٥ ، ٦٧ ؛ ثمار القلوب ، ١٨٠ ؛ فتوح البلدان ،
 ٣٥٢ ؛ المدهش ، صفحه ٥٩ ؛ الكامل ، جلد نخست ، ٣٩٢ ؛
 المشترك وضعاً ، ١٦٠ ؛ معجم البلدان ، جلد نخست ، ١٠٥ ،

۳۶۸ ، ۸۱۵ ، جلد دوم ، ۷۳ ، ۲۸۲ ، ۴۷۶ ، جلد سوم ۹۲۹ ؛
 آثار البلاد ، ۴۳۵ ، ۵۶۵ ، ۶۰۳ ؛ تاریخ ابوالفدا ، ۴۸ ، ۴۹ ؛
 اخبار فطارکة کرسی المشرق ، ۱۳ ؛ نهایة الارب ، جلد نخست ،
 ۳۸۰ ، جلد پانزدهم ، ۱۷۲ ، ۱۷۴ ، ۱۷۷ ؛ تاریخ ابن خلدون ،
 بخش دوم ، جزء دوم ، ۳۴۹ ؛ البدایة والنهایة ، جلد دوم ، ۱۹۹ ؛
 صبح الاعشی ، جلد سیزدهم ، ۲۶۹ ؛ نخبة الدهر ، ۳۸ .
 در جامع التواریخ قاضی فقیر محمد (صفحة ۹۸) روایت
 ویژه زیر در باره سبب نهادن لقب «ذوالاکتاف» یاد شده است :
 «سلطنت شاپور ذوالاکتاف بن بهرام : او در سنه پنجهزار
 و هشتصد و هشتاد و دو هبوط به سلطنت نشست ، پادشاهی بلند
 همت بود ، روزی بر قول منجمان بدگمان شده کتفهای شان بهم
 دوخت که ملقب به ذوالاکتاف گردید» .

نیکوکار

«مر او را نکوکار از آن خواندند

که هر کس تن آسان از او ماندند»

شاهنامه ، ۲۰۶۹

« نیکوکار » در مجمل التواریخ والقصص (صفحة ۶۸ ،
 ۴۱۸) ، تاریخ گزیده (صفحة ۱۱۰) ، لب التواریخ (صفحة
 ۵۱) ، روایات داراب هرمزدیار (دفتر دوم ، صفحه ۴۳۷) ،
 منتخب التواریخ (صفحة ۴۱) لقب اردشیر دوم ، برادر شاپور
 ذوالاکتاف است . در آثار الباقیه (صفحة ۱۲۱) ، مفاتیح العلوم
 (صفحة ۶۵) ، روضة الصفا (جلد نخست ، صفحه ۷۵۴) ، حبیب
 السیر (جلد نخست ، صفحه ۲۳۱) ، تاریخ جهان آرا (صفحة

۳۳) ، جامع التواریخ قاضی فقیر محمد (صفحه ۹۸) ، ناسخ التواریخ (جلد دوم ، صفحه ۲۲۲) لقب او « جمیل » یاد گردیده که ترجمه « نیکوکار » است .

در مجمل التواریخ والقصص (صفحه ۳۴) چنین آمده است : « اردشیر پسر هرمزد بن فرسی بود ، برادر شاپور ، پارسیان او را نکوکار خوانند و نرم نیز خوانند » .

کرمانشاه

« کرمانشاه » لقب بهرام چهارم ، پسر شاپور سوم است . چون در زمان پدر فرمانروای کرمان شده بود به این نام خوانده شد . این لقب به همین صورت در تاریخ بلعمی ، ۹۲۰ ؛ مجمل التواریخ والقصص ، ۳۵ ، ۶۸ ، ۴۱۹ ؛ فارسنامه ، ۷۳ ؛ طبقات ناصری ، جلد نخست ، ۱۹۳ ؛ نظام التواریخ ، ۲۹ ؛ تاریخ گزیده ، ۱۱۰ ؛ تاریخ معجم ، ۲۹۹ ؛ روضة الصفا ، جلد نخست ، ۷۵۶ ؛ حبیب السیر ، جلد نخست ، ۲۳۲ ؛ تاریخ جهان آرا ، ۳۳ ؛ روایات داراب هرمزدیار ، دفتر دوم ، ۴۲۸ ؛ جوامع الحکایات ؛ نفائس - الفنون ، قسم نخست ، ۲۲۴ ؛ جامع التواریخ فقیر محمد ، ۹۸ ؛ ناسخ التواریخ ، جلد دوم ، ۲۲۸ ؛ تاریخ طبری ، جلد دوم ، ۶۲ ؛ المعارف ، ۶۵۹ ؛ سنی ملوک الارض والانبیاء ، ۲۲ ، ۳۷ ؛ تجارب - الامم ، جلد نخست ، ۱۴۲ ؛ آثار الباقیه ، ۱۲۱ ؛ مفاتیح العلوم ، ۶۵ ؛ غرر اخبار ملوک الفرس ، ۵۳۵ ؛ الکامل ، جلد نخست ، ۳۹۸ ؛ تاریخ ابوالفدا ، جلد نخست ، ۴۹ ؛ نهایت الارب ، جلد پانزدهم ، ۱۷۷ ؛ تاریخ ابن خلدون ، بخش دوم ، جزء دوم ، ۳۵۲ آمده است .

در ایاتکار جاماسپیک (صفحه ۶۴) نیز «کرمانشاه» لقب بهرام چهارم است.

بزه‌گر

این لقب برای یزدگرد پسر بهرام گور در شاهنامه، ۲۰۷۶؛ تاریخ بلعمی، ۹۲۰؛ مجمل‌التواریخ و القصص، ۳۵، ۶۸، ۸۶، ۱۱۱؛ تاریخ‌گزیده، ۴۱۹؛ روضة‌الصفاء^۱، جلد نخست، ۷۵۶؛ حبیب‌السیر، جلد نخست، ۲۳۲؛ زینة‌المجالس^۲، ۴۵؛ ناسخ‌التواریخ، جلد دوم، ۲۲۸-۲۲۹؛ تاریخ سنی ملوک‌الارض والانبیاء^۳، ۳۷؛ مفاتیح‌العلوم، ۶۵ یاد شده است.

صورت دیگری از این لقب «بزه‌کار» است که در تاریخ معجم، ۳۰۲؛ نفائس‌الفنون، بخش نخست، ۲۲۴، ۲۲۶؛ لب^۴ - التواریخ، ۵۲؛ تاریخ جهان‌آرا، ۳۳؛ منتخب‌التواریخ^۴، ۴۲ آمده است.

این واژه دو جزء دارد. جزء نخست آن «بزه» (پهلوی «بچک») است به معنی «گناه و خطا» و جزء دوم آن پسوند «-گر» یا «-گار، -کار» است.

«بزه‌کار، بزه‌گار» در فرهنگهای فارسی به معنی «گناهکار و خطاکننده» یاد گردیده است. در برخی از کتابهایی که در بالا نام برده شد معنی آن «اندوزنده گناه» داده شده است.

۱- در متن چاپی روضة‌الصفاء: «بنده‌گر».

۲- در متن چاپی زینة‌المجالس: «بزه‌کر».

۳- در متن چاپی سنی ملوک‌الارض: «بزه‌کرد».

۴- در متن چاپی منتخب‌التواریخ: «بزه‌کار» و «تیره‌کار».

در فارسنامه ابن بلخی (صفحه ۷۴) به جای این بزہ کار «گناهکار» یاد شده است.

«البارمکر» که در «التاج» (صفحه ۱۶۴) در صفت همین یزدگرد آمده گویا در اصل «بزہ کر» بوده است.

صورت پهلوی بزہ کر «بچک کر، بچک گر» است که در «شکند گومانیك و چار» و «اٹوگمادئچا» دیده شده است^۱.

در فارسنامه ابن بلخی (صفحه ۲۲) و طبقات ناصری (جلد نخست، صفحه ۱۹۳) معنی اٹیم «بزہ کار» داده شده است.

دپر

«دپر» لقب دیگری است که در مجمل التواریخ و القصص^۲ (صفحه ۳۵، ۴۱۹)، روضة الصفا^۳ (جلد نخست، صفحه ۷۵۶)، حبیب السیر^۴ (جلد نخست، صفحه ۲۳۲)، زینة المجالس^۵ (صفحه ۴۵)، تاریخ جهان آرا^۶ (صفحه ۳۳)، تاریخ سنی ملوک الارض والانبیاء^۷ (صفحه ۳۷)، مفاتیح العلوم^۸ (صفحه ۶۵)، شهرستانهای ایران (صفحه ۱۴) برای همین یزدگرد پدر بهرام گور یاد شده است.

۱- در اٹوگمادئچا «بچک گریه: بزہ گری» آمده است.

۲- در صفحه ۳۵: «ذفر». در صفحه ۴۱۹: «فر».

۳- به صورت: «فر».

۴- به صورت: «پر».

۵- به صورت: «پر».

۶- به صورت: «زفت».

۷- به صورت: «دفر».

۸- به صورت: «وفر».

«دپر» صورتی از «زبر» فارسی است و در برخی از تاریخها به جای آن ترجمه عربی «خشن» یاد شده است. نگاه کنید به تاریخ بلعمی، ۹۲۱؛ طبقات ناصری، جلد نخست، ۱۹۳؛ ناسخ-التواریخ^۱، جلد دوم، ۲۲۸-۲۲۹؛ المحبّر، ۳۶۱؛ تاریخ-طبری، جلد دوم، ۶۸؛ آثار الباقیه، ۱۳۰؛ البدء و التاریخ، جلد سوم، ۱۶۳؛ تاریخ ابوالفدا، جلد نخست، ۴۹.

واژه‌های «فظ» (درشت‌خوی) و «غلیظ» که در تاریخ یعقوبی (جلد نخست، صفحه ۱۶۲)، تجارب‌الامم (جلد نخست، صفحه ۱۴۲)، نظم‌الجواهر (جلد نخست، صفحه ۱۷۶)، الکامل (جلد نخست، صفحه ۳۹۸)، تاریخ ابن خلدون (بخش دوم، جزء دوم، صفحه ۳۵۲)، نهایة‌الارب (جلد پانزدهم، صفحه ۱۷۷) درباره این یزدگرد بکار رفته است با همین لقب او بستگی دارد، حمزه اصفهانی «دفر» را در تاریخ سنی ملوک‌الارض و الانبیاء (صفحه ۳۷) به «الفظ» ترجمه نموده است.

اثیم

این واژه ترجمه عربی «بزه‌گر، بزه‌کار»، لقب یزدگرد نخست است و در این کتابها آمده است: تاریخ بلعمی، ۹۲۰، ۹۲۱؛ زین‌الاکبار، ۹؛ فارسنامه^۲، ۲۲، ۷۴؛ جامع‌العلوم، ۵۲؛

۱- به صورت «الخیر» به جای «الخشن».

۲- در فارسنامه (صفحه ۲۲) چنین آمده است:

«امّا مردی، ظالم، بدخوی، درازدست بود و از این جهت او را یزدجرد اثیم خواندندی

یعنی بزه‌کار».

و در صفحه ۷۴ آمده است:

«یزدجرد بن بهرام معروف به اثیم، معنی اثیم گناه‌کار باشد او را گناه‌کار گفتندی».

تاریخ طبرستان، جلد نخست، ۱۵۰؛ طبقات ناصری^۱، جلد نخست، ۱۹۳؛ آداب الحرب والشجاعة، ۱۲؛ جوامع الحکایات؛ نظام التواریخ، ۲۹؛ تاریخ گزیده، ۱۱۱؛ مجمل فصیحی، جلد نخست، ۳۳؛ تاریخ رویان، ۲۱؛ تاریخ معجم، ۳۰۰؛ تاریخ طبرستان و رویان و مازندران، ۲۲، ۱۰۶؛ بحیره، ۸۰؛ جامع التواریخ قاضی فقیر محمد، ۹۹؛ التاج، ۱۱۸، ۱۶۳؛ تاریخ طبری، جلد دوم، ۶۳، ۶۸؛ اخبار الطوال، ۵۱؛ تجارب الامم، جلد نخست، ۱۴۲، ۱۴۴؛ مروج الذهب، جلد نخست، ۳۰۲؛ التنبيه والاشراف، ۱۰۱؛ آثار الباقیه، ۱۲۳، ۱۲۵، ۱۲۷؛ نظم الجواهر، جلد نخست، ۱۷۶؛ البدء والتاریخ، جلد سوم، ۱۶۳؛ مفاتیح العلوم، ۶۵؛ غرر اخبار ملوک الفرس، ۵۳۷؛ الکامل، جلد نخست، ۳۹۸ - ۴۰۱؛ تاریخ ابوالفدا، جلد نخست، ۴۹؛ نهاية الارب، جلد پانزدهم، ۱۷۷؛ صبح الاعشی، جلد چهارم، ۴۱۵؛ تاریخ ابن خلدون، بخش دوم، جزء دوم، ۳۵۲؛ اخبار فطارکه کرسی المشرق، تألیف عمرو بن متی، ۲۲.

گور

«گور» لقب بهرام پنجم، پسر یزدگرد بزه گراست. در نوشته‌های فارسی به همین صورت (gôr) و در نوشته‌های عربی به صورت «جور» یاد شده است. گاهی نیز در عربی آن را

۱- در این کتاب هم آمده است: «یزدجرد الانیم یعنی یزدگرد بزه کار».

به صورت^۱ «کور» و در فارسی به صورت^۲ «جور» آورده‌اند .
 دربارهٔ نهادن این لقب در تاریخ بلعمی (صفحه ۹۳۰-۹۳۱)
 چنین آمده‌است :

« پس يك روز با سپاه عرب و منذر بیرون شده بود به صید،
 از دور خرگوری بدید اندر بیابان که همی دوید ، بهرام آهنگ
 او کرد و منذر و سپاه او همه با او برفتند و بهرام کمان داشت
 تیر در کمان نهاد چون بر خرگور رسید شیری دید خویشتن
 بر پشت آن گور افکنده و گردن گور به دندان گرفته و خواست
 که گردن او بشکند ، بهرام تیر از کمان بگشاد و بر پشت شیرزد
 از شکمش بیرون آورد (آمد) و به پشت خرگور اندر شد و به شکم
 او بیرون آمد و تیر به زمین اندر شد تا نیمه و يك ساعت همی
 لرزید و گور و شیر هر دو بیفتادند و بمردند و منذر با همه سپاه
 عرب به شگفت بماندند و بهرام بفرمود تا صورتگران صورت وی
 را همچنان کمان به زه کشیده بر پشت اسپ و آن گور و شیر و تیر
 اندر زمین همچنان صورت کردند و بر دیوار آن خورنق که
 مجلس بهرام آنجا بودی بنگاشتند و آن روز او را بهرام گور
 نام کردند و عرب او را بهرام جور گفتندی .»

در غرر اخبار ملوک الفرس و سیرهم (صفحه ۵۴۳-۵۴۴)،
 جوامع الحکایات ، طبقات ناصری (جلد نخست ، صفحه ۱۹۴ -
 ۱۹۵) ، روضة الصفا (جلد نخست ، صفحه ۷۶۲) ، حبیب السیر

۱- نگاه کنید به آثار الباقیه ، صفحه ۱۲۱ ، ۱۲۳ ، ۱۲۵ ، ۱۲۷ ، ۱۳۰ و تاریخ سنی
 ملوک الارض و الانبیاء ، صفحه ۱۴ و التمثیل والمحاورة ، صفحه ۱۳۷ .
 ۲- نگاه کنید به تاریخ سیستان ، صفحه ۲۰۰-۲۰۱ و فارسنامه ابن بلخی ، صفحه

(جلد نخست، صفحه ۲۳۴)، زینة المجالس (صفحه ۴۶)، جامع التواریخ قاضی فقیر محمد (صفحه ۱۰۰) همین داستان سبب نهادن لقب «گور» بر این بهرام دانسته شده است. در مفاتیح العلوم (صفحه ۶۵) آمده است: «ثم ابنه بهرام جور لقب بذلك لانه كان مولعاً بصيد العیر».

در تاریخ گزیده (صفحه ۱۱۲) نیز چنین آمده است: «بهرام... بغایت مردانه بود، تیر او خطا نرفتی و شکار دوست داشتی و خرگور بسیار کشتی بدین سبب او را بهرام گور خوانند».

آنچه در لب التواریخ (صفحه ۵۳)، ناسخ التواریخ (جلد دوم، صفحه ۲۳۳)، منتخب التواریخ (صفحه ۴۲) در این باره آمده همانند تاریخ گزیده است.

یکی از معنیهای «گور» در فرهنگهای فارسی «دشت و صحرا و بیابان» است. گمان می شود که بهرام را از آن روی «گور» لقب داده اند که سالها در صحرای عربستان (نزد پادشاهان حیره) زندگی می کرده است چنان که به همین سبب «گورخر» را «گور، خرگور، گورخر» (بیابانی، خر بیابانی) نامیده اند.

این لقب بهرام در نوشتههای پهلوی نیز به صورت «گور» gōr یاد شده است. نگاه کنید به زند و هومن یسن، صفحه ۱۵؛ ایاتکار جاماسپیک، صفحه ۶۵؛ شهرستانهای ایران، صفحه ۱۵، ۱۹. برای این (گور) در نظر گرفته شود واژه عربی «قفر»:

۱- در روضة الصفا (جلد نخست، صفحه ۲۶۲) و حبیب السیر (جلد نخست، صفحه ۲۳۴) ترجمه این عبارت مفاتیح العلوم آورده شده است.

بیابان بی آب و گیاه و زمین خالی». «گور» دیگر فارسی در عربی به صورت «قبر» بکاررفته است.

سپاهدوست

در مفاتیح العلوم (صفحه ۶۵)، روضةالصفاء (جلد نخست، صفحه ۷۶۹)، حبیب السیر (جلد نخست، صفحه ۲۳۶)، تاریخ جهان آرا (صفحه ۳۳۳)، ناسخ التواریخ (جلد دوم، صفحه ۲۴۶) لقب یزدگرد پسر بهرام گور «سپاهدوست» یاد شده است. در آثار-الباقیه (صفحه ۱۳۱) به جای آن «شاهدوست» دیده می شود که درست نیست.

خوارزمی این واژه را در عربی «محب الجیش» معنی کرده است.

از سپاهدوستی این پادشاه در تاریخ طبری (جلد دوم، صفحه ۸۱)، تجارب الامم (جلد نخست، صفحه ۱۵۸)، غرر اخبار ملوک الفرس (صفحه ۵۷۳)، الکامل (جلد نخست، صفحه ۴۰۷) یاد شده است. در زین اخبار (صفحه ۱۱) نیز چنین آمده است:

«چون یزدگرد بن بهرام بر تخت سلطنت نشست با رعیت نیکو رفت . . . و او نیز مردی خوشخو بود اما حریص بود بر ساختن و پیراستن سلاح و آراستن سپاه و پیوسته حشم را و لشکریان را صلهدادی».

۱- میرخواند یاد کرده است که این لقب و معنی آن (محب الجیش) را از مفاتیح-العلوم آورده است.

نرم

در مجمل التواریخ و القصص (صفحه ۳۵، ۴۱۹)، فارسنامه ابن بلخی (صفحه ۲۲، ۸۲، ۸۳)، نفائس الفنون (قسم نخست، صفحه ۲۲۴) لقب همان یزدگرد پسر بهرام گور «نرم» یاد شده است.

در متن چاپی نظام التواریخ (صفحه ۳۲) چنین آمده است: «یزدگرد بن بهرام پادشاهی عادل نیکوسیرت بود و از غایت حکمی که داشت او را یزدگرد بن قوم گفتندی».

گمان می شود که در این عبارت «حکمی» به جای «حلمی» و «قوم» به جای «نرم» آمده و «بن» اضافی است.

در تاریخ سنی ملوک الارض والانبیاء (صفحه ۳۸) به جای «نرم» برابر عربی آن «لین» یاد شده است.

در تاریخ معجم (صفحه ۳۲۲) به جای این نرم «سلیم» آمده که می تواند برابر عربی آن باشد.

در تاریخ سنی ملوک الارض والانبیاء (صفحه ۱۷) و آثار-الباقیه (صفحه ۱۳۰) «لین» لقب یزدگرد دیگری است که پدر یزدگرد بزه گر (نیای بهرام گور) شمرده شده است.

از آنچه آورده شد چنین به نظر می رسد که «نرم» لقب يك یزدگرد است و سپاه دوست لقب یزدگرد دیگری^۱.

در مجمل التواریخ و القصص (صفحه ۳۴) چنان که پیش از این یاد گردید یکی از دو لقب اردشیر برادر شاپور ذوالاکتاف نیز «نرم» داده شده است.

۱- نگاه کنید به تاریخ گزیده، صفحه ۱۱۱.

«نرم» لقب یزدگرد در دفتر دوم روایات داراب هرمزدیار (صفحه ۴۲۸) به صورت «نرسی» در آمده است.

فرزانه

در مفاتیح العلوم (صفحه ۶۵) لقب هرمز پسر یزدگرد سپاه دوست، نوۀ بهرام گور «فرزانه» یاد گردیده و معنی آن به عربی «حکیم» داده شده است. در روضة الصفا (جلد نخست، صفحه ۷۶۹) و حبیب السیر (جلد نخست، صفحه ۲۳۶) این لقب و معنی آن برای هرمز از مفاتیح العلوم آورده شده است. در تاریخ جهان آرا (صفحه ۳۳۳) نیز همین لقب برای این پادشاه یاد گردیده و گویا از کتابهایی که نام برده شد آورده شده است.

مردانه

در مفاتیح العلوم (صفحه ۶۵)، آثار الباقیه (صفحه ۱۲۱)، روضة الصفا (جلد نخست، صفحه ۷۷۳)، حبیب السیر (جلد نخست، صفحه ۲۳۶)، تاریخ جهان آرا (صفحه ۳۳۳) لقب فیروز نیای خسرو انوشیروان «مردانه» داده شده است. خوارزمی معنی این واژه را به عربی «شجاع» داده است.

گرانمایه

در مفاتیح العلوم (صفحه ۶۵)، روضة الصفا (جلد نخست، صفحه ۷۷۶)، حبیب السیر (جلد نخست، صفحه ۲۳۸)، تاریخ جهان آرا (صفحه ۳۳۳) لقب بلاش پسر فیروز و برادر قباد

«گرانمایه» یادشده است .
خوارزمی معنی این واژه را به عربی «نفیس» داده است .
این لقب در آثارالباقیه (صفحه ۱۲۲) به صورت «کرمان
مانه» درآمده است .

نیکرای

این لقب برای قباد پدر خسرو انوشیروان در آثارالباقیه
(صفحه ۱۲۲) ، مفاتیح العلوم (صفحه ۶۵) ، روضةالصفاء (جلد
نخست ، صفحه ۷۷۶) ، حبیب السیر (جلد نخست ، صفحه ۲۳۸) ،
تاریخ جهان آرا (صفحه ۳۳۳) یادشده است . در ناسخ التواریخ
(جلد دوم ، صفحه ۲۶۶) به جای آن «نیکورای» آمده است .
از آثارالباقیه چنین برمی آید که قباد این لقب را تا زمانی
داشت که از دین برنگشته و خلع نشده بود . به همین سبب هنگامی
که در آن کتاب از این پادشاه دوباره پس از برادرش جاماسپ یاد
گردیده لقب او «زندیق» (مزدکی) داده شده است .
لقب زندیق برای قباد در المحبّر (صفحه ۳۶۹) نیز دیده
شده است .

بریز ادیش

لقب قباد پدر خسرو انوشیروان در جدول مجمل التواریخ
و القصص «کوادین ادان دیس» و در جدول روایات داراب
هرمز دیار «دشنه ریش» است . در مجمل التواریخ صفحه ۳۶ نیز
چنین آمده است :

«قباد پسر فیروز بودست و پارسیان او را کواد بریزاین ریش گفتندی» .

در تاریخ سنی ملوک الارض والانبیاء (صفحه ۳۹) چنین آمده است :

«قباد بن فیروز قیل له کواد پریرا ایندش» .
شادروان بهار پس از آوردن این جمله از سنی ملوک الارض چنین نوشته است^۱ :

«ظاهراً این جمله : (قباد پریر آئیندش) یعنی (قباد پریروز بدآئین) باضافه قباد به پریر، باشد و این بدآئینی قباد در زمان قبل که بلفظ (پریر) تعبیر شده اشاره است به قبول او آئین مزدک را و دست بازداشتن از آن بعد از فرار از حبس و مراجعت و گرفتن تاج و تخت بار دوم و جز این معنی تعبیری برای این عبارت پیدا نکردم» .

نیز بهار نوشته است^۲ :

«ظاهراً پریر آئیندش باشد یعنی پریر آئین وی زشت بوده و این لقب بعد از توبه از مزدکی بودن به وی داده شده باشد والله اعلم» .

در غرر اخبار ملوک الفرس و سیرهم (صفحه ۶۰۱) آمده است :

«و ازدادت شوكة المزدکیّة علی الایّام و نفذت اوامرهم حتی استضعفوا قباد و قالوا له ان رضیت بدیننا و صدرت عن آرائنا و الا ذبحناک ذبیح الغنم و حالوا بینہ و بین اصحابه و

۱- نگاه کنید به پانویس شماره یک صفحه ۳۶ مجمل التواریخ و القصص .

۲- نگاه کنید به پانویس شماره ۵ صفحه ۴۱۹ مجمل التواریخ و القصص .

حجبوا عنه سائر خواصّه . . . و سمّاه الناس قباد بریزاد ریش و معناه الدعاء علیه بتناثر لحيته لرخاوة طينته و رکاکة رأيه ثمّ انّ ابنه کسری انوشروان انکر امر مزدک و استشنعه و امتعض للدين و الملك .

پس گمان شادروان بهار تا آنجا که جزء نخستین این لقب (کواد) را قباد و خود آن را مربوط به مزدکی شدن آن پادشاه می‌داند درست است و متن سنی ملوک الارض و الانبياء و مجمل التواریخ باید به این صورت درآید : « کواد بریزاد ریش » (قباد ریش بریزاد) .

نگارین

در مفاتیح العلوم (صفحه ۶۵) ، روضة الصفا (جلد نخست، صفحه ۷۷۶) ، حبيب السیر (جلد نخست ، صفحه ۲۳۹) ، تاریخ جهان آرا (صفحه ۳۳) لقب جاماسپ برادر قباد ، عموی خسرو انوشیروان «نگارین» یاد شده است .

خوارزمی معنی این واژه را در عربی «منقش» داده است . این واژه در آثار الباقیه (صفحه ۱۲۲) به صورت «بکاربو» ، «مکاریق» در آمده است .

ترک زاد

«ترک زاد» لقب هرمز پسر خسرو انوشیروان است و او را از آن روی «ترک زاد» خوانده اند که مادرش دختر خاقان بوده است .

این لقب به همین صورت در مجمل التواریخ و القصص

(صفحه ۴۱۹) ، جوامع الحکایات ، حبیب السیر (جلد نخست ، صفحه ۲۴۴) ، تاریخ جهان آرا (صفحه ۳۳) ، ناسخ التواریخ (جلد دوم ، صفحه ۳۵۶) ، مفاتیح العلوم (صفحه ۶۵) یاد شده است. این لقب در متن چاپی آثار الباقیه (صفحه ۱۲۲) به صورت «بولزاد» درآمده است .

خوارزمی معنی «تركزاد» را در عربی «ابن التركیّه» داده و در گزارش آن افزوده است : «لان امّه كانت ابنة خاقان ملك الترك» .

در غرر اخبار ملوك الفرس و سیرهم (صفحه ۶۳۹ ، ۶۴۰) هرمز «ابن التركیّه» (تركزاد) خوانده شده است . در شاهنامه نیز «تركزاد» و «تركزاده» برای این هرمز بکار رفته است :

«بدو گفت بهرام کای تركزاد

به خون ریختن تا نباشی تو شاد»

«تو خاقان نژادی نه از کیقباد

که کسری تو را تاج بر سر نهاد»

۲۵۷۸

«سخن بس کن از هرمز تركزاد

که اندر زمانه مباد آن نژاد»

۲۶۶۱

«که این تركزاده سزاوار نیست

کس او را بهشاهی خریدار نیست»

« که خاقان نژاد است و بد گوهر است

به بالا و دیدار چون مادر است»

۲۵۷۶

پرویز

« پرویز » لقب خسرو پسر هرمز ، نوۀ خسرو انوشیروان است . این لقب گاهی تنها و به جای نام این پادشاه و گاهی پیوسته به نام او بکار رفته است .
در نوشته های عربی به جای پرویز « ابروینز » بکار برده شده است .

معنی این واژه در تاریخ طبری (جلد دوم ، صفحه ۱۷۶) ، الکامل (جلد نخست ، صفحه ۴۷۲) ، روضة الصفا (جلد نخست ، صفحه ۷۹۸) ، حبیب السیر^۱ (جلد نخست ، صفحه ۲۴۷) ، تاریخ جهان آرا (صفحه ۳۴) ، ناسخ التواریخ (جلد دوم ، صفحه ۴۰۴) « مظفر » داده شده است .

در آثار الباقیه (صفحه ۱۲۲) در برابر نام این پادشاه لقب او « ابروینز الملك العزیز » و در مفاتیح العلوم (صفحه ۶۵) برای او دو لقب « ابروینز » و « الملك العزیز » داده شده است . در زینة المجالس (صفحه ۵۱) چنین آمده است :

« لفظ خسرو پرویز مرادف الملك العزیز است » .

همین لقب در ایاتکار جاماسپیک (صفحه ۶۵) به صورت

« اپرویز » *aparvêzh* دیده می شود .

۱ - در روضة الصفا و حبیب السیر یاد گردیده که این معنی از « الکامل » ابن اثیر آورده

شده است .

در فرهنگهای فارسی معنی ابروین و پروین «مظفر و منصور و عزیز و گرامی» داده شده است.

در متنهای پهلوی «اپروینتر» که در یادگار بزرگمهر (صفحه ۹۶: ۱۴۵ - ۱۴۶) آمده در الحکمة الخالدة (صفحة ۳۴) به «احق بالظفر» (سزاوارتر به پیروزی) ترجمه شده است و «اپروینتر [بود]» در همان متن (صفحة ۹۷: ۱۶۱ - ۱۶۲) در الحکمة الخالدة (صفحة ۳۴) به «یسلّط علیه» ترجمه شده است. پس ترجمه پروین به «مظفر» درست است. ترجمه پروین به «عزیز» نیز درست است زیرا که یکی از معنیهای عزیز «چیره» است و «عزیزت» در عربی به معنی «چیرگی و قوت و شدت» هم بکار رفته است.

نویسندگان روضة الصفا و حبيب السیر که عزیز را به معنی گرامی گرفته اند فرقی میان ترجمه ابن اثیر که خود از طبری آورده با ترجمه خوارزمی دیده اند. فرهنگنویسان فارسی هم از همین اشتباه «گرامی و عزیز» را بر معنی ابروین و پروین افزوده اند.

گویا در متن اصلی مفاتیح العلوم میان «ابروین و الملك العزیز» واوی نبوده و خوارزمی ابروین را به الملك العزیز ترجمه کرده بوده است.

الملك العزیز چنان که در زینة المجالس یاد شده درست ترجمه خسرو پرویز است. خسرو «ملك» است و پروین «عزیز». معنائی که در مجمل التواریخ و القصص (صفحة ۳۷) برای خسرو پروین داده شده درست به نظر نمی رسد:

«پارسیان او را خسرو پرویز خواندندی یعنی بخشنده چون
ابر» .

شیرویه

«شیرویه» لقب قباد پسر خسرو پرویز است که پس از او به
پادشاهی رسید .

در مجمل التواریخ ، ۳۷ ، ۴۱۹ ؛ جوامع الحکایات ؛ روضة
الصفاء ، جلد نخست ، ۸۰۱ ؛ حبیب السیر ، جلد نخست ، ۲۵۱ ؛
تاریخ جهان آرا ، ۳۴ ؛ روایات داراب هرمز دیار ، دفتر دوم ،
۱۰۲ ؛ تاریخ طبری ، جلد دوم ، ۲۱۸ ؛ التنبیه والاشراف ، ۱۰۲ ؛
مروج الذهب ، جلد نخست ، ۳۲۲ ؛ آثار الباقیه ، ۱۲۲ ؛ غرر اخبار
ملوک الفرس ، ۷۱۵ ؛ مفاتیح العلوم ، ۶۵ ؛ الکامل ، جلد نخست ،
۴۹۴ ؛ تاریخ ابن خلدون ، بخش دوم ، جزء دوم ، ۳۶۸ ؛ نهایت-
الارب ، جلد پانزدهم ، ۲۲۹ ؛ ایاتکار جاماسپیک ، ۶۵ نام این
پادشاه «قباد» و لقب او «شیرویه» یاد شده است . فردوسی نیز
در شاهنامه چنین گفته است :

«چو بر پادشاهیش شد پنج سال

به گیتی سراسر نبودش همال»

«ششم سال از این دخت قیصر چوماه

یکی کودک آمد همانند شاه»

«نبود آن زمان رسم بانگ نماز

به گوش چنان پروریده به ناز»

«یکی نام گفتمی مر او را پدر

نهانی دگر آشکارا دگر»

«نهانی بگفتی به گوش اندرون
همی خواندی آشکار از برون»
«به گوش اندرش نام گفتا قباد
همی خواند شیروی فرخ نژاد»

۲۸۵۷

از متن زین الاخبار (صفحه ۱۸)، تاریخ سیستان (صفحه ۲۰۰-۲۰۱)، تجارب الامم (جلد نخست، صفحه ۲۶۳)، روضات الجنات (جلد نخست، صفحه ۳۳۱) نیز پیداست که نام او قباد بوده است.

در تاریخ سنی ملوک الارض والانبیاء (صفحه ۲۲) نام این شاه قباد و لقب او شیرویه داده شده است ولی متن چاپی این کتاب (ثمّ ملک قباد ابن کسری بن شیرویه ثمانیة اشهر) درست نیست و «بن» پس از کسری بیهوده افزوده شده است.

این عبارت تاریخ طبرستان (جلد نخست، صفحه ۱۵۲):
«چون شیرویه شوم که قباد گویند پدر خویش را بکشت»
گمراه کننده است زیرا خواننده می پندارد که نام این شاه شیرویه و لقبش «شوم» بوده ولی او را قباد می خوانده اند.

در جدولهای صفحه های ۱۲۴ و ۱۲۸ و ۱۳۱ آثار الباقیه شیرویه به جای نام این شاه یاد گردیده ولی در جدول صفحه ۱۲۶ «قباد شیرویه» آمده است و نام و لقب به یکدیگر پیوسته شده است. صورتهای دیگر این لقب «شیرو^۱»، «شیروی^۲»، «شیری^۳»

۱- در شاهنامه.

۲- در شاهنامه؛ مجمل التواریخ و القصص، صفحه ۳۷.

۳- تجارب الامم، جلد نخست، صفحه ۲۶۳، ۲۶۴.

است. جزء نخستین آن «شیر» (نام جانور) است (پهلوی «شگر»، شیر، سغدی «شرغو، شروغ»، خوارزمی «سرخ») و جزء دوم همان «به» فارسی به معنی «خوب، خوبتر» (پهلوی «ویه») است که در نامهای دیگر مانند آزاده، زادویه، مهرویه، مهربه، مهروی، مهران به، روزبه، سیبویه، مسکویه نیز دیده می‌شود.

خَرّهان

«خَرّهان» لقب شهربراز سردار نامی روزگار خسرو- پرویز است که پس از اردشیر پسر شیرویه مدت کوتاهی به پادشاهی نشست. با آن که او از نژاد ساسانیان نبوده چون پس از پسر شیرویه و پیش از بوران دختر خسرو پرویز به شهریاری رسیده ابوریحان بیرونی ناچار نام و لقب او را در میان ساسانیان یاد کرده است. این لقب در آثار الباقیه به صورتهای «حرمان» (صفحه ۱۲۲) و «خوهان» (صفحه ۱۲۸) دیده می‌شود و در صفحه ۱۲۸ «خوهان» به جای نام شهربراز یاد شده است. ابن قتیبۀ دینوری نیز در المعارف (صفحه ۶۶۶) «خرهان» را مانند نام این سردار یاد کرده است. در تاریخ طبری^۱ (جلد دوم، صفحه ۲۳۱)، حبیب‌السیر (جلد نخست، صفحه ۲۵۲)، الکامل (جلد نخست، صفحه ۴۹۹)، فارسنامه ابن بلخی (صفحه ۱۰۹) به جای خَرّهان «فَرّخان» دیده می‌شود و در فارسنامه و الکامل «فَرّخان» نام شهربراز شمرده شده است.

۱- در تاریخ طبری: «شهربراز و هو فرخان ماه اسفندیار».

در شاهنامه (صفحه ۲۹۵۰ - ۲۹۵۵)، تاریخ گزیده (صفحه ۱۲۴)، روضة الصفا (جلد نخست، صفحه ۸۰۳)، لب التواریخ^۱ (صفحه ۵۸)، منتخب التواریخ^۲ (صفحه ۴۷) به جای «خرهان، قَرخان» «فرائین» آمده است.

برای جزء نخستین این لقب نگاه کنید به همین کتاب، زیر «فرخ». جزء دوم آن پسوند «- آن» است که در «بابکان»، «سپیتمان»، «سامان» نیز آمده است.

هجیر

در باره «هجیر» در مجمل التواریخ والقصص (صفحه ۳۷) چنین آمده است:

«بوران دخت، دختر پرویز بود از دختر قیصر مادر شیرویه . . . و اندر پیروز نامه گوید دختر نوشروان بود نام او هجیر و روایت پیشین حقیقت تر است».

در جدول مجمل التواریخ نیز «هجیر» نام و «بوران دخت» لقب است.

در آثار الباقیه (صفحه ۱۲۲)، مفاتیح العلوم (صفحه ۶۵)، تاریخ جهان آرا (صفحه ۳۴)، روایات داراب هرمزدیار (جلد دوم، صفحه ۴۲۷) بوران، پوران دخت نام و «سعیده» لقب است. گمان می شود که «هجیر» لقب این شهربانو بوده که در عربی به «السعیده» برگردانده شده است.

۱- در متن چاپی: «قرانی».

۲- در متن چاپی: «فزاین».

«هجیر» در فرهنگهای فارسی به معنی «خوب و نیکو و زبده و خلاصه» آمده است. صورتهای دیگر آن «هژیر» (ستوده و پسندیده و خوب و نیک و خاصگی، جلدی و چابکی و هشیاری) و «خجیر» (خوب و زیبا و جمیل و خوش صورت و صاحب حسن) است. صورت پهلوی آن «هوچیهر» (= خوب چهر) است. اگرچه این معنیها از «سعید» دور نیست ولی می توان آن را در این معنی از «هو: خوب + چیر: حصّه و بهره و نصیب» دانست که در این صورت درست به معنی «خوشبخت» خواهد بود.

* گشنسپ بنده

این واژه لقب مردی است به نام فیروز که پس از بوران مدت کوتاهی به پادشاهی رسیده است. برخی از تاریخ نویسان او را از نوادگان یزدگرد بزه گر پدر بهرام گور شمرده اند. صورت معرب این لقب (جشنس بنده، جشنسپ بنده، جشنسف بنده) در کتابهای عربی و فارسی به صورتهای گوناگون در آمده است. نگاه کنید به تاریخ گردیزی، ۱۹؛ تاریخ بلعمی، ۱۲۰۱؛ مجمل التواریخ والقصص، ۸۲؛ طبقات ناصری، جلد نخست، ۲۰۶؛ فارسنامه ابن بلخی، ۲۵، ۱۱۰؛ روضة الصفا، جلد نخست، ۸۰۴؛ حبیب السیر، جلد نخست، ۲۵۲؛ جامع التواریخ قاضی فقیر محمد، ۱۰۶؛ تاریخ طبری، جلد دوم، ۲۳۲؛ تاریخ سنی ملوک الارض والانبیاء، ۱۴، ۱۸، ۲۲؛ آثار الباقیه، ۱۲۴، ۱۲۶، ۱۲۸، ۱۳۱؛ التنبیه و الاشراف، ۱۰۳؛ مروج الذهب، جلد نخست، ۳۲۲؛ تجارب الامم، جلد نخست، ۲۶۹؛ الکامل؛ جلد نخست، ۴۹۹؛ تاریخ ابوالفدا، جلد نخست،

۵۵؛ نه‌ایة‌الارب، جلد پانزدهم، ۲۳۱. همین واژه است که در آثارالباقیه به صورت «حوسدید، خوسیلا» درآمده است. گمان می‌شود که معنی آن «بنده [آذر] گشنسپ» است. برخی از تاریخ‌نویسان از فیروز دیگری یاد کرده‌اند که پس از این فیروز و آرمیدخت به پادشاهی نشست است و لقب او را نیز «جشنسب‌بنده» داده‌اند. نگاه کنید به تاریخ طبری، جلد دوم، ۲۳۳؛ الکامل، جلد نخست، ۵۰۰؛ طبقات ناصری، جلد نخست، ۲۰۷.

آرمیدخت

در مجمل‌التواریخ والقصص (صفحه ۳۷) در باره این لقب چنین آمده است:

«آرمیدخت خواهر بوران بود دختر کسری پرویز نه از این مادر و در فیروزنامه هم دختر نوشروان گوید، نام او خورشید [بود] و پدرش به لقب آرمی خواندی از دوستی که وی را داشت».

در جدول مجمل‌التواریخ نیز «خورشید» نام و «آرمیدخت» لقب است.

در آثارالباقیه (صفحه ۱۲۲)، مفاتیح‌العلوم (صفحه ۶۵)، حبیب‌السیر (جلد نخست، صفحه ۲۵۳)، تاریخ جهان‌آرا (صفحه ۳۴) «آرمیدخت» نام و «عادله» لقب است.

«عادله» ترجمه عربی «آرمیدخت» است زیرا که یکی از معنیهای «آرم» در فرهنگهای فارسی «عدل و انصاف» است.

از همین ترجمه پیداست که این معنی درست و کهن است . نظامی
کنجوی در «مخزن الاسرار» می گوید :

«کای ملک آزم تو کم دیده ام»

وز تو همه ساله ستم دیده ام»

۶۳

در این بیت «آزم» در برابر «ستم» بکار رفته است .
پس «آزمی» می تواند معنی «عادل» داشته باشد و
«آزمیدخت» معنی «عادله» .

از عدل و داد آزمیدخت در تاریخ بلعمی (صفحه ۱۲۰۲)،
تاریخ گردیزی (صفحه ۱۹) ، طبقات ناصری (جلد نخست ،
صفحه ۲۰۶) و شاهنامه (صفحه ۲۹۵۸) سخن رفته است :

«یکی دیگری دختر آرم نام

ز تاج بزرگی رسیده به کام»

«بیامد به تخت کیان برنشست

گرفت این جهان جهان را به دست»

«نخستین چنین گفت کای بخردان

جهان دیده و کار کرده ردان»

«همه کار بر داد و آئین کنیم

کزین پس همه خشت بالین کنیم»

گمان می شود که آنچه در مجمل التواریخ آمده درست و

آزمیدخت لقب است نه نام .

چند یادداشت

- ۱ - چنان که در این کتاب دیده می‌شود همه پادشاهان ایران از گیومرث تا یزدگرد شهریار لقب داشته‌اند^۱.
 - ۲ - بسیاری از پادشاهانی که پس از روائی اسلام بویژه تا سده هفتم هجری بر ایران یا بخشی از آن فرمانروائی یافته‌اند لقب داشته‌اند ولی لقبهای آنان فارسی نبوده‌است^۲.
- لقبهای زیاریان، دیلمیان، اصفهبدان طبرستان و استنداران رویان با آن که خود را از ایرانیان نژاده می‌دانستند و به فرهنگ ایران مهر می‌ورزیدند و بر فرزندان خویش نامهای زیبای ایرانی

۱ - از پادشاهان مادی و هخامنشی در نوشته‌های ایرانی و عربی آگاهی بسنده داده نشده‌است.

۲ - نگاه کنید به مجمل‌التواریخ والقصص، صفحه ۴۲۸ - ۴۳۰؛ آثارالباقیه، صفحه ۱۳۳ - ۱۳۴؛ معجم‌الانساب.

- می‌نهادند فارسی نبوده است^۱.
- ۳- سرچشمه بزرگ آگاهی از لقبهای پادشاهان پیش از اسلام آثار الباقیه ، مفاتیح العلوم و مجمل التواریخ و القصص است. در کتابهای دیگر همه این لقبها یاد نشده است.
- ۴- نویسندگان روضة الصفا ، حبیب السیر ، تاریخ جهان- آرا و ناسخ التواریخ نیز کوشیده اند که همه این لقبها را از نوشته‌های پیشینیان بیاورند.
- ۵- گاهی به جای خود لقب ترجمه عربی آن یاد شده است.
- ۶- آوردن مردانه ، دلاور سخت‌زور ، دلیر ، بطل ، جریء به جای واژه پهلوی «تگ» چنین نشان می‌دهد که به جای برخی از لقبها برابر فارسی یا عربی آنها داده شده است.
- ۷- گاهی لقب جای نام را گرفته است : انوشیروان ، شیروبه ، آزر میدخت.
- ۸- نام و لقب گاهی باهم بکار برده می‌شود : جمشید ، بهرام گور ، خسرو پرویز.
- ۹- برخی از لقبها نماینده کار برجسته شاه است : جامع ، پیشداد ، دیوبند ، هوبه‌سنا .
- ۱۰- لقب گاهی نماینده نژاد و نسب است : ترک‌زاد ، بابکان .
- ۱۱- برخی از لقبها از پایگاه پیشین سخن می‌گویند : سکا‌ن‌شاه ، کرمان‌شاه .

۱- نگاه کنید به کتابهایی که در پانویس شماره ۲ صفحه ۲۰۸ یاد شده و به تاریخ طبرستان ، تاریخ رویان ، تاریخ طبرستان و رویان و مازندران .

- ۱۲ - گاهی لقب جایگاه شاه را در دودمان او نشان می‌دهد:
اول، اقدم.
- ۱۳ - گاهی لقب نمودار پایگاه شاه در سنجش با شاهان
دیگراست: بزرگ، کوچک، گزیده.
- ۱۴ - گاهی لقب نماینده جایگاه زندگی است: بلخی،
گرشاه، گور.
- ۱۵ - گاهی لقب از کامیابی یا ناکامی سخن می‌گوید:
پیروز، پرویز، مؤید، کم‌بخت، جهانگیر.
- ۱۶ - برخی از لقبها نماینده رفتار و کردار است: بردبار،
نیکوکار، دادگر، داده، نرم، نبرده، آزمیدخت، ودمهر،
ودخرد، دپر.
- ۱۷ - لقب گاهی از يك ویژگی برجسته در دیدار یا اندام
سخن می‌گوید: درازانگل، درازدست، قطیع، کوتاه، شید.
- ۱۸ - لقب گاهی از بستگی شاه با دین سخن می‌گوید:
هیربد، موبد، زندیق.
- ۱۹ - لقب گاهی نماینده دل‌بستگی به کاری یا چیزی است:
شکاری، نخچیرگان، سپاه‌دوست.
- ۲۰ - برخی از لقبها يك صفت خوب است: آزاده، زرین،
نگارین، گرانمایه.
- ۲۱ - «شاهنشاه» نمودار چگونگی و سازمان فرمانروائی
است.
- ۲۲ - دو لقب بد قباد (زندیق، بریزادریش) نماینده
برگشتن او از دین و گرویدنش به مزدک است و دومی نفرینی است
که جای لقب را گرفته است.

فهرست واژه‌های برگزیده

۴	اریان شهر	۴۲	آبادبوم
۴۸	اری مهر	۳۵ ، ۲۷ - ۷	آزاد، آزاده، آزادگان
۲۸ - ۲۷ ، ۲۰	اسوره	۱۱	آزادبوم
۳	اصفهان	۱۵۳ ، ۳۸	آزادچهره
۱۳۳ - ۱۳۱	اصل	۸ ، ۷	آزادمرد
۴۴ پ	اطاق	۱۵۳	آزاده نژاد
۱۳۵	اعتزاء	۲۰۷ - ۲۰۶	آزرم
۱۶۹ - ۱۶۸	اقطع	۲۰۷ - ۲۰۶	آزرمی
۱۴۶	انگلك ، انگولك	۳	- آن
۴۳	الان	۹۷	- آوند
۹۷	اماوند	۲۹ ، ۱۲	ابناء
۵۲ - ۵۰	انیر	۱۹۸	ابن التركية
۵۱ ، ۳۹	انیران	۳۵ پ	اپرمینشن
۸۷ ، ۸۵	اول حاکم	۲۰۰ - ۱۹۹	اپرویز
۸۷ - ۸۶	اول سيرة العدل	۴۴ پ	اتاق
۸۶	اول من حکم بالعدل	۲۷	احامره
، ۴۳ ، ۳۹ ، ۳۵ ، ۳۴ ، ۳ ، ۲	ایر	۲۷ - ۱۱	احرار ، بنوالاحرار
۵۳ - ۵۰		۴ - ۳	اریان

۸۱	جرشاه	۳۸	ایرا
۸۲	جرشاهیه (جرهانیه)	، ۳۶ - ۳۴ ، ۶ - ۲	ایران، ایرانشهر
۱۵۱ - ۱۵۰	جرفادقان	۵۰ - ۴۸	
۱۶۶ ، ۱۶۵	جری	۴۱ - ۴۰	ایران زمی ، ایران زمین
۱۸۵	جمیل	۲	ایرانویج
۳۲	جوی بلخ	۴۳ ، ۲	ایرج
۱۵۲	چهر	۳۵ پ	ایرمینشن
۲۰۵	چیر	۵۳	ایل
۴۴	حدّالعراق	۷۵ پ	ایلان
۱۲۶	حرّ	۱۱۸ ، ۱۴۰ ، ۱۷۷	- بد
۱۷	حرّ الاحرار	۳۵ پ	برتن
۱۹۴	حکیم	۱۸۷ - ۱۸۶	بزه کار
۱۷۰	حلیم	۵۸	یغ
۳۵	خاضع ، خاشع	۱۶۷ - ۱۶۴	بطل
۲۰۵	خجیر	، ۳۱	بلاد الخاضعین ، بلاد الخاشعین
۱۸۸	خشن	۳۴ ، ۳۲	
۲۸	خضارمة	۱۱۴	بوداسف
۳۳	خوبکاری	۴۳ - ۴۲	بوم ایران ، بروبوم ایران
۹۷	خویشاوند	۱۱۱ - ۱۰۹	بیور
۱۴۶ - ۱۴۲	درازبازو	۹۷	تبرزین
۱۴۶ - ۱۴۲	دراز دست	۱۶۷	تگک
۱۶۵ ، ۱۶۴	دلاور سختزور	۹۶ - ۹۳	تمام سلاح
۴۴	دل ایرانشهر	۳۵	تواضع
۱۶۵	دلیر	۵۳ ، ۵۲	تور
۱۰۸	دهاک	۵۲ ، ۳	توران
۸۹	دهم	۵۳	تورانی
۸۹	ذات	۱۶۷	تهم
۱۸۳ - ۱۸۲	ذوالاکتاف	۱۶۸	تهمتن
۱۵۵	ذهبی	۱۶۸	تهمینه
۱۰۸	رامیار	۱۳۶ - ۱۳۱	جبار
۴۴	رزداق ، رستاق ، رسداق	۲۸	جراجمة

۱۵۳ - ۱۴۸	شهر آزاد	۱۶۸	رستم ، رسته
۹	شهر آزادگان	۱۰۸	رم
۷	شهربانو ، شهربانویه	۱۰۸	رمك
۴	شهرستان	۱۰۸	رمیار
۷	شهرناز	۴۴ پ	رواق
۷ - ۶	شهربار	۱۳۶ ، ۱۳۴	روحانی
۲۰۳	شیر	۱۵۵	روشن
۱۷۷	صاحب‌الجبل	۳	زاکان
۱۷۱ - ۱۷۰	صالح	۱۸۸	زبر
۱۵۵	صیدی	۳	زنجان
۱۰۸	ضحاک	۹۷	زندان
۱۶۸	ضحم	۱۹۵	زندیق
۱۰۵	ضیاء	۹۷	زین
۵۲	طور	۹۷	زین‌افزار
۵۲	طوری ، طورانی	۹۷	زینستان
۱۴۶ - ۱۴۴	طویل‌الباع	۳۳	سرة الارض
۱۴۶ - ۱۴۳	طویل‌الید ، طویل‌الیدین	۲۰۵ - ۲۰۴	سعیده
۱۶۸	طهمورث	۱۷۶	سك
۸۶ - ۸۴	عادل اول	۱۷۶	سگستان
۲۰۷ - ۲۰۶	عادله	۱۹۳	سلیم
۴۷ - ۴۳	عراق	۲۸	سوار
۲۰۰ - ۱۹۹	عزیز	۱۷۶	سیستان
۱۸۸	غلیظ	۱۰۷	شاد (شید)
۲۰۴	فرائین	۹۱ ، ۹۰	شاک‌السلح ، شاک‌السلح
۲۰۴ - ۲۰۳	قرخان	۱۷۱	شاه
۱۱۶ - ۱۱۵	فرزانه	۱۷۱	شایستن
۱۸۸	فظ	۱۷۱	شاینده
۱۹۲ - ۱۹۱	قبر	۱۹۴	شجاع
۱۶۹ - ۱۶۸	قطیع	۱۰۶ - ۱۰۲	شعاع
۱۹۲ - ۱۹۱	قفر	۱۵۵	شکاری
۱۷۶	قنص‌الوجوش	۱۷۱ ، ۷ - ۴	شهر

۶۰	مهربان	۸۱ پ	کردر
۶۱	مهربنده	۱۵۳-۱۵۱	کریم الطبع
۵۹-۵۸	مهر دروج	۱۳۶	کیا
۶۱	مهر فر	۱۲۵-۱۲۴	گاو سوار
۶۰	مهر کردن	۸۱	گر
۵۹	مهرگان	۸۱ پ	گردر
۵۹	مهریته	۱۶۸	گستهم
۵۵	میترا	۱۵۰ پ	گلپایگان
۱۵۵	نجیب	۱۳۸، ۱۳۷	لم یمت
۱۵۵	نژاده	۱۹۳	لیتن
۱۹۵	نفیس	۱۳۹	مبارک
۱۰۲	نورانی	۳۵	متواضع
۱۰۴، ۱۰۲	نیتر	۱۹۲	محب الجیش
۴۰-۳۹	نیران	۴۴	مرز ایران
۴۴ پ	وثاق	۱۲۶	مصطفی
۱۵۰ پ	ورپایکان	۱۵۵، ۱۰۱	مضی
۹۷	ورجاوند	۲۰۰-۱۹۹، ۱۲۶	مظفر
۲۰۵	هژیر	۱۱۸	مغ
۱۷۹	هوبر	۱۳۱	ملك
۱۸۲-۱۷۹	هوبه	۱۵۹	ملك الاجتماع
۱۰۰	هوروست	۷۹	ملك الجبل
۹۷	هونراوند	۷۷	ملك الطین
۱۷۹	هویه	۱۵۷	ملك الملوك
۱۴۲-۱۴۰	هیرید	۱۹۷	منقش
۱۴۲-۱۴۰	هیرمند	۱۱۷	موید
۳	یونان	۶۱	مهرباد

نام کتابهایی که در این کتاب به آنها بازگشت داده شده است

۱ - فارسی

- آداب الحرب والشجاعة ، از فخر مدبّر ملقب به مبارکشاه ، ویراسته احمد سهیلی خوانساری ، تهران ، ۱۳۴۶ خورشیدی .
- احوال و اشعار ابو عبدالله جعفر بن محمد رودکی سمرقندی ، از سعید نفیسی ، مجلد سوم ، تهران ، ۱۳۱۹ خورشیدی .
- اورازان ، از جلال آل احمد ، تهران ، ۱۳۳۳ خورشیدی .
- ایران در زمان ساسانیان ، از آرتور کریستن سن ، ترجمه رشید یاسمی ، چاپ دوم ، تهران ، ۱۳۳۲ خورشیدی .
- بحیره ، از فزونی استرآبادی ، تهران ، ۱۳۲۸ قمری .
- بهار عجم ، از رای تیک چند متخلص به بهار ، لکهنو ، ۱۳۳۴ قمری .
- تاتی وهرزنی ، از عبدالعلی کارنگ ، تبریز ، ۱۳۳۳ خورشیدی .
- تاریخ بلعمی ، از ابوعلی محمد بن محمد بن بلعمی ، ویراسته ملك الشعرا بهار ، به کوشش محمد پروین گنابادی ، تهران ، ۱۳۴۱ خورشیدی .
- تاریخ جهان آرا ، از قاضی احمد غفاری قزوینی ، از انتشارات کتابفروشی حافظ ، تهران ، ۱۳۴۳ خورشیدی .
- تاریخ رویان ، از اولیاءالله آملی ، ویراسته عباس خلیلی ، تهران ، ۱۳۱۳ خورشیدی .

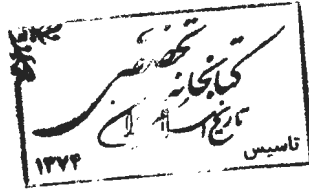
تاریخ سیستان، ویراستهٔ ملك الشمره بهار، تهران، ۱۳۱۴ خورشیدی .
 تاریخ شاهنشاهی هخامنشی، از ا. ت. اومستد، ترجمهٔ دکتر محمد مقدم،
 تهران، ۱۳۴۰ خورشیدی .
 تاریخ طبرستان، از بهاء‌الدین محمد کاتب، ویراستهٔ عباس اقبال، تهران .
 تاریخ طبرستان و رویان و مازندران، از سید ظهیرالدین مرعشی، ویراستهٔ
 عباس شایان، تهران، ۱۳۳۳ خورشیدی .
 تاریخ قم، از حسن بن محمد بن حسن قمی، ترجمهٔ حسن بن علی بن حسن بن
 عبدالملك قمی، ویراستهٔ سید جلال‌الدین طهرانی، تهران، ۱۳۱۳
 خورشیدی .
 تاریخ گزیده، از حمدالله مستوفی، ویراستهٔ دکتر عبدالحسین نوائی، تهران،
 ۱۳۳۹ خورشیدی .
 تبصرة العوام فی معرفة مقالات الانام، منسوب به سید مرتضی بن داعی حسنی رازی،
 ویراستهٔ عباس اقبال، تهران، ۱۳۱۳ خورشیدی .
 تجارب السلف، از هندوشاه بن سنجر نخجوانی، ویراستهٔ عباس اقبال، تهران،
 چاپ دوم، ۱۳۴۴ خورشیدی .
 ترجمهٔ محاسن اصفهان از عربی به فارسی، از حسین بن محمد بن ابی‌الرضاء آوی،
 ویراستهٔ عباس اقبال، تهران، ۱۳۲۸ خورشیدی .
 التفهیم لاوائل صناعة التنجیم، از ابوریحان بیرونی، ویراستهٔ جلال همائی،
 تهران، ۱۳۱۸ خورشیدی .
 جامع‌التواریخ، از رشیدالدین فضل‌الله وزیر، جلد دوم، ویراستهٔ ادگار بلوشه
 فرانسوی، لندن، ۱۹۱۱ .
 جامع‌التواریخ، از قاضی فقیر محمد بن قاضی محمد رضا، چاپ چاپخانهٔ منشی
 نول کشور، ۱۸۷۱ .
 جامع‌العلوم، از امام فخرالدین محمد بن عمر رازی، بمبئی، ۱۳۲۳ قمری .
 جشن‌نامه^۱، از ابوالحسن علی بن احمد نسوی .
 جوامع‌الحکایات ولوامع‌الروایات، از سدیدالدین محمد عوفی، عکس‌دست‌نویسهای
 کتابخانهٔ ملی پاریس به شماره‌های ۲۰۴۳، ۲۰۴۴، ۲۰۴۵ در فهرست
 بلوشه .

۱- این کتاب نام ویژه‌ای ندارد و این نام را نگارنده که دست‌نویسی از آن دارد از روی
 موضوع بر آن نهاده‌است .

- حبیب‌السیر، از خواندمیر، جلد نخست، از انتشارات کتابخانه خیام، تهران .
دافغانستان دجینو ژبو او لهجو قاموس، از شاه‌عبدالله بدخشی، کابل، ۱۳۳۹
خورشیدی .
- دبستان‌المذاهب، بمبئی، ۱۲۶۲ قمری .
- دیوان خاقانی شروانی، ویراسته دکتر ضیاء‌الدین سجادی، از انتشارات کتابفروشی
زوآر، تهران .
- دیوان حکیم فرخی سیستانی، ویراسته محمد دبیرسیاقی، تهران، ۱۳۳۵
خورشیدی .
- دیوان استاد منوچهری دامغانی، ویراسته محمد دبیرسیاقی، تهران، ۱۳۲۶
خورشیدی .
- دیوان اشعار حکیم ابومعین حمیدالدین ناصرخسرو قبادیانی، ویراسته مهدی
سهیلی، تهران، ۱۳۳۵ خورشیدی .
- روایات داراب هرمز دیار، ویراسته موبدیمانک رستم اون‌والا، بمبئی، ۱ - ۲ ،
۱۹۴۲ .
- روضات‌الجنات فی اوصاف مدینه هرات، از معین‌الدین محمد زمچی اسفزاری،
ویراسته سید محمدکاظم امام، ۱ - ۲، تهران، ۱۳۳۸ - ۱۳۳۹
خورشیدی .
- روضه‌الصفاء، از میرخواند، جلد نخست، تهران، ۱۳۳۸ خورشیدی .
- زینة‌المجالس، از مجدالدین محمد حسینی متخلص به مجدی، تهران، ۱۳۰۹
شماره ۲۱۳ کتابخانه کینگز کالج کمبریج (برای پیشدادیان و کیان)
و بخش ویراسته سعید نفیسی، تهران، ۱۳۳۳ خورشیدی .
- زینة‌المجالس، از مجدالدین محمد حسینی متخلص به مجدی، تهران، ۱۳۰۹
قمری .
- السامی فی الاسامی، از ابوالفتح احمد بن محمد میدانی، تهران، ۱۳۴۵ خورشیدی .
شاهنامه فردوسی، چاپ کتابخانه و مطبعه بروخیم، ۱ - ۱۰، تهران، ۱۳۱۳ -
۱۳۱۵ خورشیدی .
- شرح قاموس، از محمد بن یحیی بن محمد شفیع قزوینی، تهران، ۱۳۰۸ قمری .
شمس‌اللغات، بمبئی، ۱۲۹۴ قمری .
- شیرازنامه، از ابوالعباس احمد بن ابی‌الخیر زرکوب شیرازی، ویراسته بهمن
کریمی، تهران، ۱۳۱۰ خورشیدی .

- صباح الفرس ، از محمد بن هندو شاه نخجوانی ، ویراسته عبدالملی طاعتی ، تهران ، ۱۳۴۱ خورشیدی .
- صد درنر و صد در بندش ، ویراسته E.B.N. Dhabhar ، بمبئی ۱۹۰۹ .
- صراح ، از ابوالفضل محمد بن عمر بن خالد معروف به جمال قرشی ، کانپور ، ۱۳۴۷ قمری .
- طبقات ناصری ، از ابو عمرو منهاج الدین عثمان بن سراج الدین معروف به قاضی منهاج سراج ، ویراسته عبدالحی حبیبی قندهاری ، جلد نخست ، کابل ، ۱۳۲۸ خورشیدی .
- غیاث اللغات ، از محمد غیاث الدین مصطفی آبادی ، لکهنو ، ۱۳۵۹ قمری (به پیوست منتخب اللغات و چراغ هدایت) .
- فارسنامه ، از ابن بلخی ، ویراسته گای لیسترانچ و رینولدالن نیکلسون ، کمبریج ، ۱۹۲۱ .
- فرهنگ آندراج ، از محمد پادشاه متخلص به شاد ، ویراسته محمد دبیرسیاقی ، ۱ - ۷ ، تهران ، ۱۳۳۵ خورشیدی .
- فرهنگ انجمن آرای ناصری ، از رضاقلی خان متخلص به هدایت ، تهران ، ۱۲۸۸ قمری .
- فرهنگ بهدینان ، از جمشید سروش سروشیان ، تهران ، ۱۳۳۵ خورشیدی .
- فرهنگ جغرافیائی ایران ، از انتشارات دایره جغرافیائی ستاد ارتش ، ۱ - ۱۰ ، تهران ، ۱۳۲۸ - ۱۳۳۲ خورشیدی .
- فرهنگ رشیدی ، از عبدالرشید بن عبدالغفور حسینی مدنی تتوی ، ویراسته محمد عباسی ، ۱ - ۲ ، تهران ، ۱۳۳۷ خورشیدی .
- فرهنگ لارستانی ، از احمد اقتداری ، تهران ، ۱۳۳۴ خورشیدی .
- فرهنگ لری ، از حمید ایزدپناه ، تهران ، ۱۳۴۳ خورشیدی .
- فرهنگ نظام ، از سید محمدعلی داعی الاسلام ، ۱ - ۵ ، حیدرآباد دکن ، ۱۳۴۸ - ۱۳۵۸ قمری .
- قوانین دستگیری ، از غلام دستگیر بن غلام حسین ، هندوستان .
- کشف اللغات ، از عبدالرحیم بن احمد سور ، لکهنو ، ۱۳۱۷ قمری .
- کلیات خمسہ حکیم نظامی گنجوی ، از انتشارات مؤسسہ چاپ و انتشارات امیرکبیر ، تهران ، ۱۳۴۱ خورشیدی .
- گرشاسب نامه ، از ابونصر علی بن احمد اسدی طوسی ، ویراسته حبیب یغمائی ،

- تهران ، ۱۳۱۷ خورشیدی .
- گوش آشتیان ، ازدکتر صادق کیا ، دفتر نخست ، تهران ، ۱۳۳۵ خورشیدی .
- گوش بیرجند ، بخش نخست ، فرهنگ ملا علی اشرف صبحی ، ویراسته دکتر جمال رضائی ، تهران ، ۱۳۴۴ خورشیدی .
- لُلب التواریخ ، از یحیی بن عبداللطیف حسینی قزوینی ، تهران ، ۱۳۱۴ خورشیدی .
- لغت فرس ، از ابومنصور علی بن احمد اسدی طوسی ، ویراسته عباس اقبال ، تهران ، ۱۳۱۹ خورشیدی .
- مجمع الفرس ، از محمد قاسم بن حاجی محمد کاشانی متخلص به سروری ، ویراسته محمد دبیرسیاقی ، ۱ - ۳ ، تهران ، ۱۳۳۸ - ۱۳۴۱ خورشیدی .
- مجموع التواریخ والقصص ، ویراسته ملك الشعراء بهار ، تهران ، ۱۳۱۸ خورشیدی .
- مجموع فصیحی ، از فصیح احمد بن جلال الدین محمد خوافی ، جلد نخست ، مشهد ، ۱۳۴۱ خورشیدی .
- محیط زندگی واحوال واشعار رودکی ، از سعید نفیسی ، تهران ، ۱۳۴۱ خورشیدی ،
- مرزبان نامه ، از مرزبان بن رستم بن شروین ، ترجمه سعدالدین وراوینی ، تهران ، ۱۳۱۰ خورشیدی .
- مسالك وممالك ، ترجمه مسالك الممالك اصطخری ، ویراسته ایرج افشار ، تهران ، ۱۳۴۰ خورشیدی .
- المعجم فی آثار ملوك المعجم معروف به تاریخ معجم ، تبریز ، ۱۳۲۴ قمری .
- مقدمة الادب ، از جارالله ابوالقاسم محمود بن عمر زمخشری خوارزمی ، ویراسته سید محمد کاظم امام ، ۱ - ۲ ، تهران ، ۱۳۴۲ - ۱۳۴۳ خورشیدی .
- الملل والنحل ، از ابوالفتح محمد بن عبدالکریم شهرستانی ، ترجمه افضل الدین صدرترکه اصفهانی ، ویراسته سید محمدرضا جلالی نائینی ، تهران ، ۱۳۳۵ خورشیدی .
- مُنتخب التواریخ مظفّری ، از میرزا ابراهیم خان مستوفی شیبانی ملقب به صدیق الممالك ، تهران ، ۱۳۲۶ خورشیدی .
- منتهی الارب ، از عبدالرحیم بن عبدالکریم صفی پوری ، تهران ، ۱۳۲۷ قمری .
- مؤیدالفضلا ، از محمدلاد ، کانپور ، ۱ - ۲ ، ۱۸۹۹ مسیحی .
- ناسخ التواریخ ، از میرزا محمد تقی خان لسان الملك متخلص به سپهر ، از انتشارات مؤسسه چاپ وانتشارات امیرکبیر ، ۱ - ۲ ، تهران .
- نزهة القلوب ، از حمدالله مستوفی ، ویراسته گای لیسترانچ ، لیدن ، ۱۹۱۳ .



- ترهة القلوب ، ویراسته محمد دبیر سیاقی ، تهران ، ۱۳۳۶ خورشیدی .
نظام التواریخ ، از قاضی ناصرالدین عبدالله بن عمر بیضاوی ، ویراسته بهمن کریمی ،
تهران ، ۱۳۱۳ خورشیدی .
نفائس الفنون ، از محمد بن محمود آملی ، تهران ، ۱۳۰۹ قمری .
نوروزنامه ، از عمر خیام ، ویراسته مجتبی مینوی ، تهران ، ۱۳۳۵ خورشیدی .
واژه نامه فارسی ، بخش چهارم معیار جمالی ، از شمس فخری اصفهانی ، ویراسته
دکتر صادق کیا ، تهران ، ۱۳۳۷ خورشیدی .
هدایة المتعلمین فی الطب ، از ابوبکر ربیع بن احمد الاخوانی البخاری ، ویراسته
دکتر جلال متینی ، مشهد ، ۱۳۴۴ خورشیدی .

۲ - عربی

- الانار الباقية عن القرون الخالية ، از ابوریحان بیرونی ، لیبزیک ، ۱۹۲۳ .
آثار البلاد و اخبار العباد ، از زکریاء بن محمد بن محمود قزوینی ، بیروت ، ۱۳۸۰
قمری .
احسن التقاسیم فی معرفة الاقالیم ، از مقدسی ، لیدن ، ۱۹۰۶ .
الاخبار الطوال ، از ابوحنیفه احمد بن داود دینوری ، قاهره ، ۱۹۶۰ .
اخبار فطاركة كرسى المشرق من كتاب المجلد ، از عمرو بن متی ، رم ، ۱۸۹۶ .
اخبار فطاركة كرسى المشرق من كتاب المجلد ، از ماری بن سلیمان ، رم ، ۱۸۹۹ .
ادب الكتاب ، از ابوبکر محمد بن یحیی الصولی ، قاهره ، ۱۳۴۱ قمری .
الاعلاق النفیسة ، از ابوعلی احمد بن عمر بن رسته ، لیدن ، ۱۸۹۱ .
الاعانی ، از ابو الفرج اصفهانی ، ۱ - ۲۱ ، قاهره ، مطبعة التقدم ، ویراسته الشیخ
احمد الشنقبطی .
الفا ، از ابو الحجاج یوسف بن محمد البلوی ، قاهره ، ۱۲۸۷ قمری .
الانساب ، از ابوسعید عبدالکریم بن محمد سمعانی ، ۱ - ۶ ، حیدرآباد دکن ،
۱۳۸۲ - ۱۳۸۶ قمری .
البدء والتاریخ ، از مطهر بن طاهر المقدسی ، منسوب به ابوزید احمد بن سهل بلخی ،
۱ - ۶ ، پاریس ، ۱۸۹۹ - ۱۹۰۹ .
البدایة والنهاية ، از عمادالدین ابی الفدا اسماعیل بن عمر القرشی دمشقی معروف
به ابن کثیر ، قاهره ، مطبعة الفجالة الجدید .
البلدان ، از احمد بن ابی یعقوب بن واضح معروف به یعقوبی (پیوست الاعلاق النفیسة) ،

- ليدن ، ١٨٩١ .
- مختصر كتاب البلدان ، از ابن الفقيه همداني ، ليدن ، ١٣٠٢ قمرى .
- البيان والتبيين ، از ابو عثمان عمرو بن بحر الجاحظ ، ١-٤ ، قاهره ، ١٣٨١ قمرى .
- التاج فى اخلاق الملوك ، از جاحظ ، قاهره ، ١٣٣٢ قمرى .
- تاريخ ابن خلدون ، القسم الثانى ، المجلد الثانى ، بيروت ، ١٩٥٦ .
- تاريخ ابوالفدا (المختصر فى اخبار البشر) ، از عمادالدين اسماعيل ابى الفداء ، ١-٤ ، قاهره ، ١٣٢٥ قمرى .
- تاريخ سنى ملوك الارض والانبيا ، از حمزة بن حسن اصفهاني ، برلين ، ١٣٤٠ قمرى .
- تاريخ طبرى (تاريخ الرسل والملوك) ، از ابو جعفر محمد بن جرير طبرى ، ١-٢ ، قاهره ، ١٩٦٠ - ١٩٦١ .
- تاريخ مختصر الدول ، از غريغور يوس الملطى معروف به ابن العبرى ، بيروت ، ١٩٥٨ .
- تاريخ اليعقوبى ، جلد نخست ، بيروت ، ١٩٦٠ .
- تجارب الامم ، از ابن مسكويه (ابو على احمد بن محمد) ، جلد نخست ، ليدن ، ١٩٠٩ .
- التنبيه والاشراف ، از ابوالحسن على بن الحسين المسمودى ، چاپ اوفست مكتبة خياط ، بيروت ، ١٩٦٥ .
- التيجان فى ملوك حمير ، از وهب بن منبه ، حيدرآباد دكن ، ١٣٤٧ قمرى .
- ثمار القلوب فى المضاف والمنسوب ، از ابو منصور عبدالملك ثعالبى نيشابورى ، قاهره ، ١٣٨٤ قمرى .
- الحكمة الخالدة ، از ابن مسكويه ، قاهره ، ١٩٥٢ .
- ديوان ابونواس ، بيروت ، ١٩٥٣ .
- ديوان اعشى (ميمون بن قيس) ، قاهره ، ١٩٥٠ .
- ديوان بحتري ، ١-٢ ، بيروت ، ١٣٨١ .
- ديوان بشار بن برد طخارستانى ، چاپ لجنة التأليف ، ١٩٥٧ .
- ديوان مهيار ديلمى ، ١-٣ ، قاهره ، ١٣٤٤ - ١٣٤٩ قمرى .
- الذخائر والتحف ، از قاضى الرشيد بن الزبير ، كويت ، ١٩٥٩ .
- رسائل الجاحظ ، ١-٢ ، قاهره ، ١٣٨٤ قمرى .
- السيرة النبوية ، از ابن هشام ، ١-٢ ، قاهره ، چاپ دوم ، ١٣٧٥ قمرى .
- السيرة النبوية ، از ابوالفداء اسماعيل بن كثير ، قاهره ، ١-٢ ، ١٣٨٤ قمرى .
- شعراء النصرانية ، از اب لويس شيخو ، بيروت ، چاپ دوم ، ١٩٦٧ .
- الشعر والشعراء ، از ابو محمد عبدالله بن مسلم بن قتيبة ، بيروت ، ١٩٦٤ .

- شفاء الغليل فيما فى كلام العرب من الدخيل ، از شهاب الدين احمد الخفاجى ، قاهره ، ١٣٢٥ قمرى .
- صبح الاعشى فى صناعة الانشا ، از ابو العباس احمد بن على القلقشندى ، ١ - ١٤ ، قاهره ، ١٣٨٣ قمرى .
- صفة جزيرة العرب ، از ابو محمد حسن بن احمد بن يعقوب الهمدانى ، قاهره ، ١٩٥٣ .
- صورة الارض ، از ابو القاسم ابن حوقل النصيبى ، ١ - ٢ ، ليندن ، چاپ دوم ، ١٩٣٨ - ١٩٣٩ .
- طبقات الامم ، از قاضى صاعد بن احمد اندلسى ، بيروت ، ١٩١٢ .
- طبقات الامم ، قاهره ، چاپ مطبعة التقدم .
- عجائب الاقاليم السبعة ، از سهراب ، وين ، ١٩٢٩ .
- العقد الفريد ، از ابو عمر احمد بن محمد بن عبد ربته الاندلسى ، ١ - ٧ ، چاپ اوفست مكتبة المثنى ، بغداد ، ١٩٦٧ .
- عهد اردشير ، بيروت ، ١٣٨٧ قمرى .
- عيون الاخبار ، از ابو محمد عبدالله بن مسلم بن قتيبة دينورى ، ١ - ٤ ، قاهره ، ١٣٨٣ قمرى .
- غرر اخبار ملوك الفرس وسيرهم ، از ابو منصور ثعالبى ، چاپ اوفست كتابفروشى اسدى ، تهران ، ١٩٦٣ .
- فتوح البلدان ، از احمد بن يحيى بن جابر معروف به بلاذرى ، قاهره ، ١٩٥٦ .
- الفرق بين الفرق ، از عبدالقاهر بن طاهر بن محمد بغدادى اسفرائينى ، ويراسته محمد محيى الدين عبدالحميد ، قاهره ، مطبعة المدنى .
- الفصل فى الملل والاهواء والنحل ، از ابو محمد على بن حزم اندلسى ظاهرى ، ١ - ٥ ، ١٣٢١ قمرى ، به كوشش السيد احمد ناجى الجمالى و محمد امين الخانجى .
- الفهرست ، از ابن نديم ، هاله ، ١٨٧٢ .
- القانون المسعودى ، از ابوريجان بيرونى ، ١ - ٣ ، حيدرآباد دكن ، ١٣٧٣ - ١٣٧٥ قمرى .
- القصود والامم فى التعريف باصول انساب العرب والعجم ، از ابو عمر يوسف بن عبدالبر نمرى قرطبى ، قاهره ، ١٣٥٠ قمرى .
- الكامل از ابو العباس المبرد ، ١ - ٣ ، قاهره ، ١٣٥٥ - ١٣٥٦ قمرى .
- الكامل فى التاريخ ، از ابن الاثير ، جلد نخست ، بيروت ، ١٩٥٦ .

- نبدًا من كتاب الخراج وصنعة الكتابة ، از ابوالفرج قدامة بن جعفر (بيوست المسالك والممالك ابن خرداذبه) ، لندن ، ١٨٨٩ .
- اللباب في تهذيب الانساب ، از عز الدين ابوالحسن علي بن محمد بن محمد بن الاثير ، ٣ - ١ ، قاهره ، ١٣٥٦ - ١٣٥٧ قمرى .
- لسان العرب ، از ابن منظور ، ١ - ١٥ ، بيروت ، ١٣٧٤ - ١٣٧٦ قمرى .
- لطائف المعارف ، از ابومنصور عبدالملك ثعالبي ، ويراسته ابراهيم الايبارى وحسن كامل الصيرفى ، دار احياء الكتب العربيه ، ١٣٧٩ قمرى .
- محاسن اصفهان ، از مفضل بن سعد مافروخى اصفهانى ، تهران ، ١٣١٢ خورشيدى .
- المحاسن والاضداد ، از جاحظ ، قاهره ، ١٣٣٠ قمرى .
- محاضرات الادباء و محاورات الشعراء والبلغاء ، از ابوالقاسم حسين بن محمد راغب اصفهانى ، ١ - ٤ ، بيروت ، ١٩٦١ .
- المحبر ، از ابوجعفر محمد بن حبيب بن امية بن عمر والهاسمى البغدادى ، حيدرآباد دكن ، ١٣٦١ قمرى .
- المدھش ، از ابوالفرج عبدالرحمن بن علي بن محمد الجوزى ، بغداد ، ١٣٤٨ قمرى .
- مروج الذهب و معادن الجوهر ، از ابوالحسن علي بن الحسين بن علي المسعودى ، ٢ - ١ ، بيروت ، انتشارات الجامعة اللبنانية ، ١٩٦٦ .
- مروج الذهب ، چاپ چاپخانه دارالاندلس ، بيروت ، ١ - ٤ ، ١٣٨٥ قمرى ، المسالك والممالك ، از ابوالقاسم عبيدالله بن عبدالله معروف به ابن خرداذبه ، لندن ، ١٨٨٩ .
- المشبه ، از ابو عبدالله محمد بن احمد بن عثمان بن قايماز الذهبى ، ١ - ٢ ، قاهره ، ١٩٦٢ .
- المشترك وضعاً والمفترق صقماً ، از ياقوت حموى ، كوتينگن ، ١٨٤٦ .
- المعارف ، از ابن قتيبه (ابو محمد عبدالله بن مسلم) دينورى ، قاهره ، ١٩٦٠ .
- المعانى الكبير ، از ابن قتيبه دينورى ، جلد دوم ، حيدرآباد دكن ، ١٣٦٨ قمرى .
- معجم الانساب والاسرات الحاكمة فى التاريخ الاسلامى ، از زامباور ، ترجمه الدكتور زكى محمد حسن بك وحسن احمد محمود ، ١ - ٢ ، قاهره ، ١٩٥١ - ١٩٥٢ .
- معجم البلدان ، از ياقوت حموى ، چاپ اوفست كتابفروشى اسدى ، تهران ، ١٩٦٥ .
- المعرب ، از ابومنصور جواليقى ، قاهره ، ١٣٦١ قمرى .

- مفاتيح العلوم ، از ابو عبدالله محمد بن احمد بن يوسف خوارزمي ، قاهره ، ١٣٤٢ قمری .
- ملوك حمير و اقيال اليمن ، قصيدة نشوان بن سعيد الحميري ، به پيوست شرح آن به نام خلاصة السيرة الجامعة لمجائب اخبار الملوك التابعة ، قاهره ، ١٣٧٨ قمری .
- نخبة الدهر في عجائب البر والبحر ، از شمس الدين ابى عبدالله محمد بن ابى طالب الانصارى الدمشقى ، لبيزيك ، ١٩٢٣ .
- نظم الجواهر يا التاريخ المجموع على التحقيق والتصديق ، از سعيد بن بطريق ، جلد نخست ، بيروت ، ١٩٠٥ .
- نهاية الارب في فنون الادب ، از شهاب الدين احمد بن عبد الوهاب النويرى ، ١-١٨ ، قاهره ، ١٣٨٣ قمری .
- وفيات الاعيان ، از ابن خلكان ، قاهره ، ١٣١٠ .

٣ - پهلوى

- Essays on Iranian Subjects, by E. B. N. در Aogemadaecha Dhabhar, Bombay, 1955.
- G. Messina, Ayâtakâr i Zhâmâpîk, Roma, (زاماسپيك) اياتكار جاماسپيك (زاماسپيك) 1939.
- The Bûdahishn, edited by B.T. Anklesaria, Bombay 1908. بندهشن
- Dânâk u Mainyô i Khard, edited by E.T.D. Ankle-saria, Bombay, 1913. دادستان مينوى خرد
- The Complete Text of the Pahlavi Dinkard, edited by D.M. Ma-dan, I - II, Bombay, 1911. دينکرد
- B.T. Ankelsaria, Zand i Vohuman Yasn, Bombay, 1957. زندو هومن يسن
- P. J. de Menasce, Shkand-gumanîk vicâr, Fribourg, 1945. شكند گومانيك وچار
- J. Markwart, A Catalogue of the Provincial Capitals of ايران شهرستانهاى ايران Erânshahr, edited by G. Messina, Roma, 1931.
- ماه فروردين روز خرداد ، متن پهلوى و ترجمه فارسى با واژه نامه ، شماره ١٦

ایران کوده ، ازصادق کیا ، تهران ، ۱۳۳۱ خورشیدی .
Pahlavi Texts, edited by (یادگار بزرگمهر ، یادگار زریر ...) .
Jamasp - Asana, Bombay, 1897 - 1913.

۴ - کتابهای اروپائی

- E. Benveniste, Titres et noms propres en iranien ancien, Paris, 1966.
E. Boisacq, Dictionnaire étymologique de la langue grecque, Heidelberg, 1950.
F. Justi, Iranisches Namenbuch, Marburg, 1895.
V. Langlois, Collection des historiens anciens et moderne de l'Arménie, I - II, Paris, 1869 - 1881.
M. Mayrhofer, A Concise Etymological Sanskrit Dictionary, I, Heidelberg, 1956, II.
J. Pokorny, Indogermanisches etymologisches Wörterbuch, Bern.
A. Siddiqi, Studien über die persischen Fremdwörter im klassischen Arabisch, Göttingen, 1919.
H.C. Wyld, The Universal Dictionary of the English Language, London, 1957.

۵ - ترکی

صحائف الاخبار، از درویش احمد افندی معروف به منجم‌باشی ، ترجمه (به ترکی) ندیم افندی ، اسلامبول ، ۱۲۸۵ قمری .